

در بخش اول بحث در مورد سیاست و نقش احزاب سیاسی، دבורا گولد از موضعی انارشستی به بررسی این موضوع پرداخت. در ادامه این بحث، جودی دین از منظر بسیار متفاوت به نقش و معضل حزب در تازه‌ترین کتاب خود «توده‌ها و حزب» می‌پردازد.

یکی از معروف‌ترین آثار در مورد نقش احزاب، کتاب روبرت میشلز «احزاب سیاسی» می‌باشد. این کتاب که یک دهه پس از کتاب «چه باید کرد؟» لنین نوشته شده، به عنوان یک اثر کلاسیک در علوم اجتماعی از آن یاد می‌شود. روبرت میشلز که خود سندیکالیست بود با بررسی تجربه حزب سوسیال دمکرات‌های آلمان و اتحادیه‌های کارگری به نقد رابطه حزب و توده کارگران پرداخت. او توانست بر بسیاری از مشکلات و معضلات حزب انگشت بگذارد. بسیاری از نقدهای گذشته وی در مورد رابطه بین توده و حزب و نقش سازماندهی همچنان مطرح هستند و نمی‌توان در مورد احزاب صحبت نمود، بدون آنکه به نظرات میشلز پرداخت. اگرچه در زمان انتشار کتاب، لنین نظرات میشلز را رد نمود، اما آرا وی تأثیر زیادی بر جنبش چپ آن زمان نهاد. حتی روزا لوکزامبورگ و تروتسکی، با اینکه سندیکالیست نبودند، اما بخشی از آرا وی را قبول داشتند. روند تاریخ در مورد نقش لازم و در عین حال مضر نخبان در حزب، و این نقد فقط مربوط به احزاب چپ نیست بلکه شامل همه احزاب می‌شود، در بسیاری از موارد حق را به میشلز داده است. اما چاره این معضل چیست؟ آیا می‌توان بدون یک حزب سیاسی، تغییرات بزرگی در جامعه ایجاد نمود؟ در زیر جودی دین به طرح و نقد نظرات میشلز می‌پردازد. این مقاله به علت طولانی بودن به چند بخش تقسیم شده است.

جودی دین فیلسوف سیاسی و پروفیسور در علوم سیاسی در دانشگاه هوارت و ویلیام اسمیت و نیز دانشگاه اراسموس در روتردام می‌باشد. او مؤلف کتاب‌های زیادی است. تازه‌ترین کتاب وی «توده‌ها و حزب» است که قسمت کوچکی از آن را می‌توانید در زیر بخوانید.

توده‌ها و حزب

نوشته: جودی دین

برگردان: رضا جاسکی

تعداد کلمات: ۱۳۶۷۴

قانون اهنین الیگاری

بهترین نسخه این استدلال که دموکراسی منجر به الیگاری می‌گردد توسط روبرت میشلز در کتاب احزاب سیاسی که بار اول در سال ۱۹۱۱ منتشر گشت، ارائه شد.^۱ او شاگرد ماکس وبر بود و در المان، ایتالیا و سوئیس درس خواند. وی عضو حزب سوسیال دموکرات المان، حزب سوسیالیست و بعدتر حزب فاشیست موسولینی بود.^۲ لنین دعاوی او را به عنوان «میشلز حراف» رد نموده و کتاب «امپریالیسم ایتالیا»^۳ وی را درست مانند دیگر آثار سطحی وی ناچیز انگاشت.^۴ علوم اجتماعی کتاب «احزاب سیاسی» وی را به عنوان یک اثر کلاسیک، و حتی «یکی از با نفوذترین کتاب‌های قرن بیستم» تلقی می‌کند.^۵

«احزاب سیاسی» به بررسی «ماهیت حزب» می‌پردازد. میشلز ذات حزب را بر اساس تحلیل «ماهیت فردگرایانه انسان»، «ذات مبارزه سیاسی»، و «ذات سازمان سیاسی» استنتاج می‌کند. او بر اساس این آنالیز «قانون اهنین الیگاری» و یا حکومت عده محدود رافرض نمود. برخلاف تصور یونان باستان از دموکراسی به عنوان پاسخ مردم بر علیه صاحبان جرگه سلار املاک و دارایی‌ها، میشلز الیگاری را جز ذاتی دموکراسی می‌پندارد. دموکراسی، از هر نوع آن، تمایل به الیگاری دارد. دموکراسی «لزوماً شامل یک هسته الیگاری می‌باشد»^۶. بنابراین اگرچه «احزاب سیاسی» تمرکز خود را در رجه اول بر احزاب سوسیالیست، به ویژه حزب سوسیال دمکرات آلمان می‌گذارد، اما استدلال میشلز وسیع‌تر است و نسخه سیاسی اصل پارتو یا قانون ۸۰/۲۰ [اصل پارتو، یک قاعده سرانگشتی است که می‌گوید در بسیاری از رخدادها، بیست درصد از عوامل آن رخداد، هشتاد درصد از رخداد مربوطه را ایجاد می‌کند. م] می‌باشد: در هر جماعت انسانی، تعداد اندکی نسبت به تعداد بسیاری چیزهای بیشتری کسب می‌کنند- این «بیشتر» می‌تواند، کالا، نفوذ و یا قدرت باشد.^۷ احزابی که اکثر انتظار می‌رود کارگران در ساختار اصلی ترکیب آن باشند، سازمان‌هایی که از مشارکت دموکراتیک الهام می‌گیرند، حتی گروه‌هایی که ارمان‌های انارشیمیستی دارند، همه در نهایت در لجن‌زار کاراکتر الیگاری فرو خواهند رفت. اندک‌سالاری اجتناب‌ناپذیر است. میشلز گمان می‌کند: «ظهور پدیده الیگاری در آغوش خود احزاب انقلابی، دلیل قاطعی برای وجود گرایش‌های الیگاری ماندگار در هر نوع سازمان انسانی است که برای کسب پایان قطعی تلاش می‌کند»^۸ احزاب سوسیالیستی و سازمان‌های طبقه کارگر منحصر بفرد نیستند. آن‌ها بیانگر و نمونه روشنی برای تمایلات الیگاری در جایی هستند که می‌توانند منزوی شوند و دقیقاً به این خاطر قابل مشاهده هستند که با ایدئولوژی

حزب در تناقض قرار می‌گیرند. اگر دموکراسی به معنی حکومت بسیاری است، آنگاه دموکراسی غیرممکن است.

میشلز گرایشات به الیگارش‌ی را به عنوان گرایشاتی فنی و روانی معرفی می‌کند. گرایشات روانی شامل پاسخ‌های مردم به رهبری است. آن‌ها نتایج این واقعیت هستند که رهبران از طرف مردم پشتیبانی می‌شوند. بنابراین وظایف، روش‌های اجرایی وجود دارند، و همچنین در مورد این روش‌های اجرایی، احساسات، واکنش‌ها، و تفاسیری نیز وجود دارند. هر دو حزب را به توده مردم پیوند می‌دهند. و هر دو مشکل نفرت و کثرت افراد را دارند: مشکل و نیروی افراد زیاد، پیچیدگی سازمان توده‌ای، پرستیژ و اعتباری که همراه با حزبی می‌آید که بسیاری بدان وفادار هستند.^۸

میشلز ارزیابی خود از اجتناب‌ناپذیری الیگارش‌ی را با نظریه توده، که یادآور نظرات لوین است، همساز می‌کند. توده تلقین‌پذیر و ناتوان از بحث جدی و یا بررسی‌های متفکران است، او استعداد تاثیرپذیری از سخنوران را دارد. میشلز شواهد این موضوع را در این واقعیت می‌یابد که اکثر مردم از رفتن به اجتماعات خودداری می‌کنند مگر آنکه قول نوعی نمایش داده شود و یا اینکه فرد معروفی سخنرانی نماید. از این رو فردزدایی از ویژگی‌های اصلی توده مردم میشلز است: «این فردگرایی در کثرت از بین می‌رود، و بدین وسیله احساس مسئولیت و شخصیت نیز از بین می‌رود.»^۹ و در حالی که ما قبلاً از لوین آموخته‌ایم، توده می‌تواند دچار وحشت یا بلندپروازی به خاطر «شور و شوق نسجیده» گردد. آن را براحتی می‌توان تحت سلطه قرار داد، هیپنوتیزم، و مست نمود. به عکس، به لحاظ سیاسی توده می‌تواند بی‌تفاوت باشد، به سختی بیدار شود، و مانعی برای عمل گردد. شمار افراد، خود دموکراسی مستقیم را تضعیف می‌کند: سی و چهار میلیون نفر «نمی‌توانند بدون پذیرش آنچه که کوچکترین بازرگانان لازم می‌شمارند تا امور خود را بگذرانند، بدون میانجی‌گری نمایندگان انجام دهند» میشلز استدلال می‌کند، توده نیاز به «کسی دارد که راه را نشان دهد و فرمان صادر کند.» ده‌ها هزار نفر نمی‌توانند به طور مستقیم و بلافاصله تعمق کنند. ملاحظات اولیه فضا، توضیحات اضافی، زمان، طول برگزاری و بسامد جلسات، اگر نخواهیم سخنی از دستور جلسه و به مرحله عمل رساندن تصمیمات بگوییم، همه نشان از اجتناب‌ناپذیری هیئت نمایندگان دارند.^{۱۰} بنابراین خود توده الیگارش‌ی را امکان‌پذیر می‌سازد. او نه فقط نمی‌تواند خود را از قدرت‌طلبان خونخوار محافظت کند، بلکه به آن‌ها تکیه می‌کند. توده نیاز به رهبر برای انجام کارها دارد. او حتی از آن لذت می‌برد.

میشلز لغزش به «داستان سقوب» ساختگی به الیگارش‌ی را مانند تمایلات فنی به الیگارش‌ی که در گروه تسلط خواهد یافت، توصیف می‌کند. این روایت به «هر سازمانی»، اتحادیه، یا هر نوع دیگری از

انجمن‌ها قابل انطباق است. از یک برابری اولیه که نمایندگان توسط عده بسیاری و یا جابجایی انتخاب می‌شوند. تا اینکه تغییرات تدریجی بغاظر پیچیده شدن بیش از پیش مسئولیت نمایندگان به اجرا گذاشته می‌شوند:

برخی از توانایی‌های فردی، استعداد خاص سخنوری و میزانی از معرفت علمی ضروری می‌گردد. از این رو تکیه بر شانس و اقبال کور، خوش شانس در جانشینی بنا بر ترتیب حروف الفبا، یا به ترتیب اولویت، برای انتخاب هیئتی که اعضای آن بایستی از استعدادهای شخصی معینی در جهت ادا کردی وظایفشان به نفع عموم برخوردار باشند، غیرممکن می‌گردد.^{۱۱}

خواسته «نوعی از تقدیس رسمی رهبران» ایجاد می‌شود. رهبران باید دقیقاً بررسی شوند، آموزش ببینند، و تخصص آن‌ها فراهم گردد. بر این اساس، سیستمی از امتحانات و همچنین دوره‌ها و مدرسه‌ها پدیدار می‌شوند. انجمن‌های آموزشی هم نخبگانی را با مهارت و مشتاق احراز مقام پرورش می‌دهند. میشلز نتیجه می‌گیرد که «بنابراین بدون هیچگونه قصدی، با تداوم گسترش شکاف، رهبران و توده‌ها از هم جدا می‌شوند.»^{۱۲} حتی رهبرانی که منشاء توده‌ای دارند، در طی کسب تخصص، اعتبار، قبول مسئولیت، و تجربه از آن‌ها جدا می‌گردند.

اگرچه جدایی رهبران از توده‌ها به ویژه برای احزاب سوسیالیستی آزاردهنده است، مشکلات الیگارش مشابعی، دوباره به دلایل فنی، گریبانگیر سندیکالیست‌ها و انارشئیست‌ها نیز می‌شود. منظور میشلز از سندیکالیسم آن جریان سوسیالیستی است که دوگانگی حزب و اتحادیه را با «یک سازمان جامع‌تر» تعویض می‌کند و کارکردهای سیاسی و اقتصادی را در هم می‌آمیزد.^{۱۳} این «ارگانیزم جامع‌تر»، اتحادیه صنفی است که با یک انجمن انقلابی که هدفش لغو سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم می‌باشد، همسان گشته است. سندیکالیست‌ها در نقد خود از گرایش‌های عوام‌فریبانه دموکراسی، چه در حزب سوسیال دمکرات آلمان و چه در بوروکراسی اتحادیه‌های کارگری سر و صدای زیادی کردند. میشلز استدلال می‌کند که آن‌ها نیز طعمه قانون آهنین الیگارش می‌شوند. رهبران همه گروه‌ها می‌توانند به ویژه در اقداماتی که شامل پنهان‌کاری و توطئه می‌گردند، به مردم عادی خیانت کنند و یا آن‌ها را فریب دهند. اعتصابات اعم از اقتصادی و یا سیاسی، «به مردانی که سررشته‌ای از زندگی سیاسی دارند، فرصت‌های عالی برای نمایش استعدادشان در سازماندهی و لیاقتشان در فرماندهی» تقدیم می‌کنند. اعتصاب، «به جای آنکه حوزه‌ای برای اتحاد و یکپارچگی توده‌ها شود»، فرایند تفکیک را

تسهیل می‌کند و به شکل‌گیری رهبران نخبه کمک می‌نماید.^{۱۴} در واقع، سندیکالیست‌ها از نظر تکنیکی احتیاج بیشتری به رهبران نسبت به سوسیالیست‌ها دارند.

به نظر می‌رسد انارشیزم، با اجتناب از هر نوع سازمان ثابت یا پایدار سیاسی، تا جایی که صعود به سلسله مراتب حزبی یا احزاب مقام انتخابی وجود ندارد، مصون از مشکل الیگارش‌ی باشد. از نظر میشلز، چنین چیزی درست نیست. سه ویژگی انارشیزم آن را تحت سلطه «قانون آهنین» الیگارش‌ی قرار می‌دهد. اول، مانند سندیکالیسم، انارشیزم طرفدار اقدام مستقیم هستند و خودرایی قهرمانانه عده قلیلی را مورد لطف و توجه قرار می‌دهند. دوم، انارشیزم‌ها ضرورت کار اداری، «راهنمایی فنی توده‌ها» را در حوزه اداری به رسمیت می‌شناسند. در طول زمان، فدراسیون شوراها و کمون‌ها، حتی وقتی که متشکل از انجمن‌های کاملاً داوطلبانه هستند، اختیاراتی کسب خواهند نمود و در نتیجه به دامان الیگارش‌ی سقوط خواهند کرد. سوم، رهبران انارشیزم «ابزار سلطه» خویش، همان ابزاری که مورد استفاده «حواریون و سخنوران» قرار گرفتند، را در اختیار دارند: «قدرت سوزان اندیشه، عظمت از خودگذشتگی، ژرفای اعتقاد راسخ. سلطه آنان، نه بر سازمان‌ها بلکه بر افکار اعمال می‌شود؛ نتیجه همین است، اما نه به خاطر ضرورت فنی بلکه تفوق فکری و برتری اخلاقی.»^{۱۵} منظور میشلز این نیست که سلطه چیز نادرستی است. بلکه اینکه انارشیزم نمی‌تواند از چنگال قانون آهنین الیگارش‌ی فرار نماید. هنوز شمار کمی نسبت به عده کثیری اعتبار بیشتری دارند.

هر چه سازمان بزرگتر باشد، رهبران قوی‌تری خواهد داشت. در نظر میشلز، چالش سازماندهی افراد زیاد، بخشی از گرایش فنی در جهت الیگارش‌ی است. اما آن شامل تمایلات روانی مشابهی، اثرات روانی بر جمع در نتیجه رهبری نیز می‌گردد. همچنان که ما در «روایت سقوط» میشلز دیدیم، تقسیم کار همراه با «جامعه متمدن مدرن» بوجود می‌آید. در سازمان‌های بزرگ، وظایف به طور فزاینده‌ای تفکیک شده است. یکپارچه‌سازی آن‌ها پیچیده می‌گردد. دیدن «تصویر بزرگ» سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود. در عین حال، سازمان‌های داوطلبانه مانند اتحادیه‌ها و احزاب با تغییر عقیده مداوم اعضای خود مواجه هستند. اعضا وابسته به مرحله زندگی خود می‌آیند و می‌روند-ایا جوانان علاقه بیشتری به عشق و ماجراجویی دارند؟ پیرها، خسته و سوخته هستند؟ اکثر مردم احساس می‌کنند می‌توانند چیزهای بهتری انجام دهند تا اینکه وقت آزاد خود را صرف مبارزه سیاسی نمایند. اما نه همه: برخی، به دلایل مختلف، دلبسته به کار سازمانی می‌گردند. برخی، به ویژه آن‌هایی که هزینه کرده‌اند و دارای منافع در سازمان هستند، توجه دائمی‌تری به گروه نسبت به دیگران دارند. آن‌هایی که وفادارتر و دلبسته‌تر هستند، به عنوان رهبر عمل می‌کنند. آن‌ها در مقایسه با کسانی که تعهدشان موقتی یا

نابپیوسته است، می‌دانند که سازمان چه کرده و یا می‌کند. آن‌ها منبع تاریخ، عمل و دانش سازمانی هستند. رهبری می‌تواند کمتر مربوط به مسأله مقام باشد تا اینکه اعمال نفوذ اعضای وفادار. هنگامیکه رهبران ظهور می‌کنند، توده حزبی کمتر قادر به انجام امور سازمانی یا نظارت بر آن امور هستند. افراد ناگزیرند که به آن‌هایی که امور مختلف را محول کرده‌اند اعتماد کنند. شاید به آن‌ها یاد دهند که در مورد کار گروه گزارش تهیه کنند. بطور کلی، اکثر مردم این روش را دوست دارند. میشلز اشاره می‌کند که اکثریت آن‌ها به ندرت در جلسات شرکت می‌کنند. آن‌ها جلسات، مباحث و وظایف سازمانی را به دیگران محول می‌کنند. او می‌نویسد، «هر چند که گاهی می‌نالند، اما اکثریت آن‌ها از اینکه افرادی را بیابند که مراقب مشکلات امور اجرایی باشند، واقعاً خوشحال می‌شوند.»^{۱۶} این لذت خوشحالی و اکنشی عاطفی به یک احساس مشترک، آنچه که ما می‌توانیم آرامش و اگذاری یا لذت و اگذاری وظایف به دیگران بنامیم، است. آنچه که در اینجا برای استدلال من مهم است، روند تمایلات از تکنیکی به روانی به سوی الیگارش می‌باشد. میشلز استدلال می‌کند که اکثریت به رهبران خودشان احترام می‌گذارند و یا حتی آن‌ها را ستایش می‌کنند. همراه با نیاز توده برای جهت‌یابی و هدایت، «یک نوع شیفتگی واقعی برای رهبرانی که همچون قهرمانان در نظر گرفته می‌شوند، وجود دارد.» بنابراین نه فقط توده‌ها به دلایل تکنیکی به رهبران نیاز دارند، بلکه آنها از نظر عاطفی به هم دلبستگی پیدا کرده‌اند.

تشریح میشلز از این دلبستگی بیشتر اشاره‌کننده است تا اینکه دقیق. اما یک دهه قبل از فروید، به احتمال زیاد به خاطر نفوذ لوبن و تارد (او از هر دو نقل‌قول می‌آورد)، میشلز عناصر کلیدی روان‌شناختی فرویدی را پیش‌بینی نمود. اولین آن‌ها عشق بدوی است. میشلز به توده خصوصیت اخلاقی قدردانی به رهبران به خاطر کار از طرف آن‌ها را نسبت می‌دهد. او معتقد است که رهبران به عنوان پادشاه خدماتشان، خواهان قدردانی هستند و توده «به عنوان یک وظیفه مقدس» احساس قدردانی دارند.^{۱۷} انتخاب مجدد یا حمایت طولانی از رهبران حزبی این قدردانی را نشان می‌دهد. در عین حال، میشلز دلبستگی به رهبران را با زیاده‌روی در «احساس تعهد برای ارائه خدمات» توصیف می‌کند.^{۱۸} این دلبستگی «یک بقای نیاکانی روانشناسی بدوی» است.^{۱۹} میشلز با توسل به جیمز جورج فریزر، انسان‌شناس انگلیسی، در مورد اسطوره و قدرت سیاسی، یک «احترام خرافی» نهفته حتی در مورد رهبران سوسیالیست می‌یابد: «این به خودی خود نشان می‌دهد که آنها به سختی محسوس هستند، مانند لحن ستایشی که در نام بت تلفظ می‌شود، تمکین کامل از کوچکترین نشانه‌های آن وجود دارد، و خشمی که با هر گونه حمله انتقادی به شخصیت او بروز می‌کند.»^{۲۰} او به عنوان نمونه

ظهور فردینال لاسال در راینلاند در سال ۱۸۶۴ را مطرح می‌سازد. لاسال «مانند خدا» مورد استقبال قرار می‌گرفت. حلقه‌های گل خیابان‌ها را اراسته می‌نمود؛ دختران گل پرتاب می‌کردند؛ جمعیت «شور فراوان» داشت و به شکل «دیوانه‌واری تشویق می‌نمود» - «هیچ چیزی کم نبود.»^{۱۱} میشلز اشاره می‌کند که این پرستش متعصبانه منحصر بفرد نیست. توده‌ها در همه جا، چه در مناطق روستایی و چه صنعتی، چه انگیس و چه ایتالیا، «نیاز به پرداخت هزینه پرستش دارند.»^{۱۲} فروید ممکن است بگوید، آن‌ها روحیه گله‌ای را نشان می‌دهند. گاهی اوقات ستایش توده‌ها از رهبرانشان، شکل یک «شیدایی تقلیدی» را بخود می‌گیرد که می‌تواند به «بت پرستی مطلق» بیانجامد.^{۱۳}

قدردانی و احترام تنها احساساتی نیستند که توده را به رهبران‌شان پیوند می‌دهد. ستایش توده همچنین از اعتبار و هویت سرچشمه می‌گیرد. میشلز با نقل از تارد اشاره می‌کند که چگونه شهرت تحت تاثیر شمار ستایشگران قرار دارد. پرستیژ تا جایی که شامل دیدگاه‌های بسیاری می‌شود، مانند شهرت است. این کمتر مربوط به استعداد است تا عزت و قربی که توسط توده ابراز می‌شود. اگر چه توده با شور و شوق نسبت به سخنوران بزرگ پاسخ می‌دهد، اما او به شور و شوق دیگران، به واکنش‌ها و احساسات دیگران بیشتر واکنش نشان می‌دهد. این واکنش‌ها عظمت سخنوری را نشان می‌دهد و نه محتوی آن را. مردم وفادار و دلبسته با همدیگر در ستایش عمومی هستند. فرد رهبر را ستایش می‌کند چرا که دیگران چنین می‌کنند. میشلز با نقل قولی از تارد توضیح می‌دهد که وقتی شهرت ما را تحت تاثیر قرار می‌دهد، «از طریق همکاری با بسیاری از اذهان دیگر است که ما آن را می‌بینیم، و افکار آنان بدون آگاهی ما، در افکار خودمان منعکس می‌شود.»^{۱۴} ما به طور ناخودآگاه خود را از طریق دیگران می‌بینیم. ما چشم‌انداز گروه را داریم. بینش ما جمعی است.

این مشاهده از طریق دیگران است که به ما راهی برای درک «شیدایی تقلیدی» نشان می‌دهد. ابژه‌ای که تقلید می‌شود نه یک فرد بخصوص بلکه خود پرستیژ است، فشار و واکنش به گروه، جمعیت، یا توده است. لاکان به ما یادآوری می‌کند «هر گاه ما سروکارمان با تقلید است، ما بایستی محتاط باشیم که خیلی سریع به دیگری که تقلید می‌شود، فکر نکنیم.»^{۱۵} جمعیت با تقلید یک رهبر و یک فرد مشهور، به جای یکدیگر عمل می‌کنند، به یکدیگر شور و شوق خود را نشان می‌دهند، و خود را به موضوعات نگاه جمعی خود بدل می‌کنند. هنگامی که طرفداران یک فیلم با پوشیدن لباس‌های بازیگران فیلم در افتتاحیه آن فیلم شرکت می‌کنند (مانند هاری پاتر یا جنگ ستارگان) یا زمانی که با لباس مبدل به نشست‌های طرفداران فیلم می‌روند، آنان، این امر را برای یک دیگر انجام می‌دهند. همان‌طور که آن‌ها خودشان را در حال تماشای خود می‌بینند، امکان و احتمال جاننشینی رهبر مورد تقدیس را

می‌بینند: هر کدام از آن‌ها به طور تقلیدی ویژگی‌های رهبر را به جای رهبر اقتباس می‌کند. پس، شیدایی تقلیدی تعریف جمع در پاتولوژی «بت پرستی مطلق»^{۶۶} رانشان می‌دهد. هدف تقلید ستایش فرد، رهبر و یا شخص مشهور نیست. نکته این است که فرد چیزی نیست جز اینکه جمعیت نیروی جمعی خود را تجربه کند. شور و اشتیاق از این تجربه تقلید جمعی برمی‌خیزد چرا که جمع خود را وسیع و تقویت شده احساس می‌کند. شور و شوق چیزی نیست مگر این احساس جمعی از قدرت جمع. در شیدایی تقلیدی، آنچه که تقلید می‌شود یک شخص نیست؛ بلکه پرستیژ و اعتبار، از نظر جمع است.

همدات‌انگاری نیز به طور مشابه ناخودآگاه است. میشلز معتقد است که یک سخنران قدرتمند می‌تواند جمعیت را هیپنوتیزم کند «تا جایی که در آینده برای دوره‌های طولانی آن‌ها در او تصویر بزرگ‌شده خویشتن را می‌بینند... در واکنش به جذب سخنور بزرگ، توده به طور ناخودآگاه تحت تأثیر خودپرستی خویش است.»^{۶۷} میشلز در اینجا به طور مبهمی تفاوت بین فرد و انبوه را از قلم می‌اندازد. آیا منظور وی این است که هر فردی به طور مجزا خود را با رهبر شناسایی می‌کند یا اینکه جمعیت یا توده خودپرستی خویش را به نمایش می‌گذارد؟ اگر اولی باشد، آن گاه میشلز دیگر قدرت صحبت از هر چیزی در مورد جمعیت را از دست می‌دهد. اگر دومی باشد، آنگاه سخنران فقط وسیله‌ای برای ایجاد این خود دیگری، این چشم‌انداز ظرفیت پایداری، وقتی که سخنرانی پایان یافت - بطور ناخودآگاه - می‌باشد. دوگانگی، لغزش، نکته دوم را تصدیق می‌کند، تا حدیکه که سخنران به فرصتی برای نیروی جمع در تلاش و تقلای خود بدل می‌شود.

درست مانند وقتی که تمایز بین تمایلات تکنیکی و روانی در جهت الیگارش می‌شود، آنها همدیگر را تقویت می‌کنند؛ به همان ترتیب نیز تمایز بین جمعیت و رهبر، توده و حزب عمل می‌کند. هر کدام در دیگری پیچ می‌خورد. هر کدام از درون، از دیگری می‌گسلد. تا اینکه از کسب خود-شناختی آن جلوگیری کند. برای نمونه میشلز تأکید دارد که جدایی بورژوازی آن‌ها را با پرولتاریا هم‌تراز نموده و به آگاهی طبقاتی جانی تازه می‌بخشد. این اعضای بورژوازی - «فلاسفه، اقتصاددانان، جامعه‌شناسان و مورخان» - به دگرگونی غریزی، شورش ناخودآگاه به روشن، و آرمان آگاهانه کمک می‌کنند. میشلز می‌نویسد،

• تاکنون جنبش‌های طبقه بزرگ در تاریخ بطور ساده با این تأمل آغاز شده است: ما تنها نیستیم، و ما متعلق به توده‌های بدون آموزش و حقوق قانونی هستیم، و باور داریم که به ما ظلم می‌شود، اما این باور به شرایط و وضعیت ما، توسط دیگرانی که از مکانیسم‌های

اجتماعی بهتر خبر دارند و بنابراین بهتر می‌توانند قضاوت کنند، نیز تأیید می‌شود؛ از آنجا که مردم با فرهنگ بالا در مورد آرمان‌رهایی ما نیز چنین درکی دارند، آنگاه چنین آرمانی صرفاً یک خیال خام و واهی نیست.^{۲۸}

در واقع، جدایی از بورژوازی که شامل اکثریت رهبران سوسیالیست اروپایی، می‌شود، همانقدر به اهداف روانی کمک می‌کند که به اهداف تکنیکی؛ آن‌ها کارگران را قادر به تأمل در مورد خود می‌نمایند؛ آن‌ها نقطه‌نظر خود را از خارج از کارگران ارائه می‌دهند و این امر می‌تواند کارگران را نسبت به شرایط خود بیدار نماید.

این دیدگاه که از بیرون می‌آید، می‌تواند از درون جنبش کارگران نیز تولید شود. رهبرانی که از میان کارگران می‌آیند، بطور ناخواسته تحت شرایط خاص و به طور شانس‌ی به بالا رانده می‌شوند. میشلز از لوبن نقل می‌کند، «رهبر معمولاً زمانی تحت رهبری بوده است». کار حزبی می‌تواند کارگر را از طبقه تا حدی جدا کند که به فعالین حزبی پول پرداخت شود (و در نتیجه فعالین منبع درآمد جدیدی به دست آورند)، تا آن اندازه که آن‌ها صاحب اهداف خاصی برای فعالیت حزبی می‌گردند، و تا آن اندازه که پرستیژ به رهبران ضمیمه می‌شود - احساس می‌شود که صاحب منصبی برای عده کثیری باقی می‌ماند. میشلز با استفاده از روزنامه حزب این نکته را نشان می‌دهد: «سر مقاله <ما>، که به نام یک حزب بزرگ نوشته می‌شود، اثر بسیار زیادتری حتی نسبت به برجسته‌ترین نام‌ها دارد.»^{۲۹} مقاله یا سرمقاله دیگر مربوط به یک فرد نیست. آن توسط نیروی جمع که آن را فرموله کرده است، حمایت می‌شود.

میشلز نتیجه می‌گیرد، «کسی که می‌گوید سازماندهی، می‌گوید الیگارشی». شور و شوق سیاسی - لذت از خود گذشتگی، هیجان مبارزه - الهام بخش توده است، اما آن نمی‌تواند پایدار بماند. جمعیت پراکنده می‌شود و مردم به خانه می‌روند. زنده نگه داشتن مبارزه نیاز به کادر حرفه‌ای و فدایی دارد. عده قلیلی که خود را وقف امری والا می‌کنند. خود این خواسته عده قلیلی را از عده کثیری جدا می‌کند. حزب سوسیالیست با طبقه کارگر یکسان نیست. کارگران به طور خودکار سوسیالیست نیستند و سوسیالیست‌ها نیز ضرورتاً کارگر نیستند. حزب می‌تواند اعضای از طبقه بورژوازی یا کارگر داشته باشد (لازم به ذکر دیگر طبقات نیست). این اعضا می‌توانند فعال باشند یا نباشند، رهبر باشند و یا رهبری شوند. طبقه به منافع مختلفی از جمله فردی یا سیاسی تکه تکه می‌شود. میشلز می‌نویسد: «حزب به عنوان یک نهاد، بخشی از یک مکانیسم، لزوماً با کلیت اعضای آن، و از آن کمتر به طبقه‌ای که اعضا تعلق دارند، قابل شناسایی نیست.»^{۳۰} حزب بیشتر نتیجه مجموع منافع اعضای آن است.

خود عدم-هویت طبقه و حزب، شکاف بین عده اندک و بیشمار، چیز جدیدی را پدید می‌آورد. ما در مورد این «چیز جدید» در ایده پرستیژ، هویت‌شناختی، و نکته بیرونی که طبقه کارگر از طریق آن می‌تواند بر خودش تأمل نماید، تذکر داده‌ایم. این ایده‌ها نشان می‌دهند که حزب یک فضای روانی غیر قابل تقلیل به اعضای آن است و از نیازهای فنی که آن برآورده می‌کند، جدا می‌شود. میشلز این فضا را تشخیص می‌دهد و آن را با برنامه حزب نشان می‌دهد. او می‌نویسد، «یک حزب نه یک وحدت اجتماعی است و نه اقتصادی. آن بر پایه یک برنامه سیاسی قرار دارد.»^۱ این برنامه شامل مجموعه‌ای از اصول حزبی است، که بطور صوری و ظاهری نقطه گم شده وحدت را بر پایه «ایده» طبقه کارگر قرار می‌دهد. مطمئناً، این وحدت نظری و تئوریک نمی‌تواند تضادهای طبقاتی اساسی‌تری که خود را در حزب نشان می‌دهند، از بین ببرد. میشلز می‌گوید، «در عمل، پذیرش برنامه برای لغو تضاد بین منافع سرمایه و کار کافی نیست.» به عبارت دقیق‌تر، جمعی که در حزب متحد شده است همیشه مازاد بر، و هیچ‌گاه بطور کامل همساز با، منافع خاصی نیست. درجای از خودبستگی، عدم-هویت غیر قابل حذف کردن است. خود واقعیت یک حزب-یا هر چیزی که کار سازمانی انجام می‌دهد-یک نیروی ضد تمایل شخصی را اعمال می‌کند. اگر تمایلات شخصی کافی بودند، اگر آن‌ها خیلی ساده می‌توانستند در نتایج خوشحال‌کننده متراکم شوند، اگر توده توانایی این را داشت که درک کند و به آنچه که می‌خواهد برسد، هیچ‌گاه رهبران ظهور نمی‌کردند. اما این شکاف غیر قابل تقلیل است، در درون حزب، تکرار تضادی که جامعه را گسیخته می‌کند، دیده می‌شود.

مواظب شکاف باش

روانکاوی به ما کمک می‌کند تا این شکاف را درک کنیم. آن به ما اجازه می‌دهد تا بفهمیم که چرا تقسیم بین شماری اندک و زیاد، نمی‌تواند به عنوان تقسیم بین واقعی و ایده‌ال، عمل‌گرایی و آرمانی تبلور کند، بلکه به عکس اذعان به ترکیبی است که امکان شکاف را فراهم می‌کند: ناممکن بودن شرط امکان سیاست کمونیستی است. فقدان-هویت بین مردم و حزب آن چیزی است که به هر کدام امکان می‌دهد که کمتر یا بیشتر از آنچه که هستند بشوند، برای هر کدام این امکان را فراهم می‌آورد که توانمند شود، از دیگری جدا گردد و قدم فراتر نهد. میشلز این شکاف را به عنوان ظرفیت از دست رفته توده که توسط رهبر تأمین می‌شود و آگاهی از دست رفته طبقه کارگر که توسط فراریان بورژوازی تدارک دیده می‌شوند، مشخص می‌کند. او با اذعان به اینکه این تدارکات تکنیکی ناقص باقی می‌مانند، اینکه سازمان چیزی بیش از یک ابزار است، آن‌ها را با گرایشات روانی توده‌ها تکمیل

می‌کند. چنانچه قدردانی، پرستیژ، تقلید، و هویت نشان می‌دهند رهبران ابزاری هستند که توسط آنان توده می‌تواند خود را احساس کند و لذت ببرد. بنابراین اشارات خود میشلز نقطه ورودی را برای روانکاوی ایجاد می‌کنند.

لاکان ناخودآگاهی فرویدی را با یک شکاف، شکاف بین آن چیزی که اتفاق می‌افتد و آنچه که تحقق نیافته باقی می‌ماند، مربوط می‌کند.^{۳۲} این به منزله اینکه چیزی اینجاست و آنجا نیست نمی‌باشد، بلکه مربوط به اینکه آن وجود دارد یا ندارد، است. به بیان دقیق‌تر، تحقق نیافته می‌گذارد که احساس شود؛ آن به نوعی فشار می‌آورد. حزب کمونیست یک فرم سیاسی برای فشار به مبارزات تحقق نیافته مردم است که امکان تمرکز و هدایت این فشار به یک شیوه معین، تا اینکه هر شیوه دیگری، را فراهم می‌کند.

اینکه موضوع سیاست جمعی است بدین معنی است که اقدامات آن را نمی‌توان به اقدام‌هایی که مربوط به کنشگری، اقدام‌های فردی مانند انتخاب یا تصمیم است، تقلیل داد. در عوض همانطور که در بخش سوم بحث شد، سوژه جمعی از طریق گسست و وقفه و ویژگی معطوف به گذشته این وقفه‌ها نسبت به سوژه‌ای که آن‌ها بیان می‌کنند، تحت تأثیر قرار داده می‌شود. دقت سوژه می‌تواند نشان دهنده این امر باشد که فقط رخدادی، فقط مختل‌کننده‌ای است، که کاملاً از بدنه، مردم، نهاد جدا گشته یا جلو افتاده و در نتیجه بدون جوهر یا محتوی است. اما این امر، سماجت سوژه در فشار به تحقق نیافته را نادیده می‌گیرد. این سماجت نیاز به یک بدن، یک حامل دارد. بدون حامل، آن در تنوع امکانات پراکنده می‌شود. اما با یک حامل میزان امکانات تقلیل می‌یابد. بعضی از احتمالات حذف می‌شوند. برخی از فرجام‌ها تحت تأثیر قرار می‌گیرند. این فقدان و کمبود شرط ممکن سوژه، بخشی متشکل از ذهنیت است. اشکال سیاسی-احزاب، دولت‌ها، ارتش‌های چریکی، حتی رهبران-خود را در درون این بخش قرار می‌دهند. اگرچه آن‌ها می‌توانند و اغلب بت می‌شوند (در مقامی قرار داده می‌شوند که فقدان را پنهان می‌کنند یا چاره کامل آن قلمداد می‌شوند)، واقعیت بت‌سازی نباید از شرط مهمتر شکاف و اشغال و تصرف آن منحرف شود.

مفهوم روانکاوی «انتقال» [انتقال امیال و افکار سرکوب شده. م] بستگی به این شکاف داشته و بیان این شکاف است. در شیوه بالینی، انتقال مستلزم رابطه بین تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده است. چه نوعی از احساسات و عواطف در تجزیه و تحلیل بسیج‌کننده هستند و آن‌ها بر کدام ساختار گواهی می‌دهند؟ برای نمونه، آیا تحلیل‌شونده طرفداری تحلیل‌گر را می‌خواهد؟ آیا می‌خواهد او را اغوا کند، با او بجنگد، او را نابود کند؟ لاکان، اذعان به راه‌های متعددی برای درک انتقال می‌کند، اما این ایده را که تحلیل

از طریق اتحاد تحلیل گر و بخش سالم نفس سوژه صورت می گیرد را رد می کند (ایده ای که در برخی از نسخه های روانکاوی آمریکایی وجود دارد). لاگان می نویسد «این یک تز است که همه چیز مربوط به واژگون سازی است، یعنی آگاه کردن نسبت به این شکاف، در واقع، تحقق یافته در اینجا در زمان حاضر.»^{۳۳} عمل کرد انتقال در تحلیل به زور وارد شدن در این شکاف است. از طریق انتقال، عاملیت های ناخودآگاه مختلف در سوژه آشکار می شوند. همانطور که تحلیل شونده حضور در انتقال را می آموزد، او می تواند «دیگری» درونی را تشخیص دهد و مثلاً نشانی راهی را بدهد که یک پدر و مادر «دیگر» یا جامعه گرایی «دیگر» تمایل او را شکل داده است.

انتقال برای تئوری حزب به خاطر عمل کرد آن «به عنوان حالت دسترسی به آنچه که در ناخودآگاه پنهان است»^{۳۴}، مهم می باشد. انتقال تاثیر یک «دیگری» را در ورای تحلیل کننده و تحلیل شونده ثبت می کند: رابطه تحلیلی به اثر متقابل آن ها قابل تقلیل نیست؛ اینجا جای ظهور «دیگری» است. انتقال به تئوری حزب به معنای دقیق کمک به «حالت دسترسی به آنچه که در ناخودآگاه پنهان است»، می باشد. حزب شکلی است که به تخلیه ای که پایان یافته است دسترسی دارد. به جمعیتی که به خانه رفته است، به مردمی که آنجا نیستند اما با وجود این به آن ها اعمال فشار می کند. از این رو، آن یک رابطه انتقالی است.

البته حزب یک جلسه تحلیل نیست. رهبران و کادرها روانکاو نیستند. با این حال این بدان معنی نیست که چیزی مانند انتقال در رابطه میان توده و حزب نمی تواند عمل کند. در واقع، تاکید میشلز بر قدردانی اشاره به تأثیر انتقال دارد، عشقی که بر خلاف عقل سلیم، پایبندی مردم به رهبران یک سازمان را پی ریزی می کند. میشلز استدلال می کند آن هایی که احساس می کردند هیچ نیستند، الان کسانی بنام آن ها در حال مبارزه بودند، آنها عموماً احساس قدردانی نسبت به قهرمانان خود دارند. ما در اینجا می توانیم اضافه کنیم که مردم در یک گروه، اغلب نسبت به آن هایی سپاسگذار هستند که قدم پیش می گذارند، کار می کنند و مسئولیت می پذیرند. احساس قدردانی، رهبری را همچون یک موهبت می نمایند، اما موهبتی که با آنچه که پادشاه به مردم ارزانی می کند تفاوت دارد. در عوض، میشلز تا جایی که بر رهبری در دموکراسی ها متمرکز شده است، او به رهبری اشاره دارد که توده به طور مشروط از خود تولید می کند و به خود ارزانی می دارد. این ها رهبرانی هستند که مردم نسبت به آن ها احساس قدردانی می کنند.

حتی موهبتی که جمعیت به خودش عطا می کند بدون هزینه نیست. ژیزک اشاره می کند که از نظر لاگان زبان یک موهبت خطرناک است: «ان خودش را به ما به عنوان رایگان پیشکش می کند، اما

وقتی که ما آن را پذیرفتیم ما را مستعمره می‌سازد.^{۳۵} این موهبت، پیوندی بین دهنده و گیرنده ایجاد می‌کند. پذیرش یک پیوند ایجاد می‌کند. «قدردانی» از قدرتِ انقیادِ پیوند خبر می‌دهد. نیروی محسوس رابطه بین دهنده و گیرنده، فشاری است که نشان می‌دهد هدیه بیش از یک تبادل است. پس آن چه اهمیت دارد این است که این پیوند تأثیر موهبت و نیرویی که آن اعمال می‌کند، می‌باشد. هدیه متشکل از یک جامعه‌گرایی است و آن بر دوش ما خواسته‌هایی می‌گذارد که جدا از آن‌هایی است که دهنده دارد.

لاکان از این جامعه‌گرایی به عنوان «دیگری» یا امر نمادین یاد می‌کند. انتقال، اجزای مختلف آن، فرایندهای ناخودآگاه و دیدگاه‌های که در درون «دیگری» قرار دارند را آشکار می‌سازد. فضای «دیگری» یک فضای ناهمگن، شلوغ با ترکیبی از احساسات، فشارها، و دل‌بستگی‌هاست. آن در بر دارنده ویژگی‌های ساختاری، ویژگی‌های پویا، فرایندهایی که جلو و عقب می‌روند، در یکدیگر جریان می‌یابند و از نظر اهمیت تغییر می‌کنند. اشکال متعدد و مختلفی وجود دارند و این ساختارها و فرایندها را شکل می‌دهند.

ویژگی‌های این فضای «دیگری» که لاکان آن را برجسته می‌کند، شامل من آرمانی، آرمان من، و ابرمن است. همان‌طور که ژیک توضح می‌دهد، لاکان انعطاف بسیار دقیقی به این اصطلاحات فرویدی می‌دهد:

من «آرمانی» به معنی خود-انگاره آرمان‌گرایانه از سوژه است (طوری که من می‌خواهم باشم، طرزی که دوست دارم دیگران مرا نگاه کنند)؛ آرمان من، کنشگری است که تلاش دارم نگاه خیره‌اش را با تصویر نفس (اگو) خود تحت تأثیر قرار دهم، «دیگری» بزرگی که مواظب من است و مرا مجبور به بهترین تلاش‌هایم می‌کند، ایده‌الی که من تلاش دارم دنبال کنم و عملی سازم؛ و ابرمن درست همین عاملیت از جنبه کینه‌توزانه، سادیستی، مجازات‌گری است.^{۳۶}

من آرمانی گونه‌ای است که سوژه خود را تصور می‌کند. آرمان من از نقطه‌ای است که سوژه از آنجا به خود می‌نگرد. و ابرمن قاضی است که هنگامی که سوژه در کسب هر کدام از این ایده‌ال‌ها با شکست اجتناب‌ناپذیر، و چاره‌ناپذیری مواجه می‌شود، آن را زجر می‌دهد. این سه نکته با هم پیوند می‌خورند: آرمان من تصویر سوژه را مورد رسیدگی قرار می‌دهد. از آنجا که قرار است آرمان من این واریسی را انجام دهد، سوژه سرمایه‌گذاری خاصی بر آن می‌کند. سوژه به آرمان من برای ثبات یا حس استقلال خود نیاز دارد. به خاطر همین نیاز، آن در مقابل به رسمیت شناختن اینکه آرمان من چیزی جز یک

تأثیر ساختاری نیست مقاومت می‌کند و از قدرت همزمان آرمان من و بی‌کفایتی آن رنجیده خاطر است. علاوه بر این، در تلاش برای برآورده کردن انتظارات آرمان من، سوژه ممکن است با میل خود سازش کند. آن ممکن است خیلی زیاد تسلیم شود، چنین چیزی اینکه چرا ابرمن می‌تواند چنین شدت عمل بی‌امان و مغرطی را اعمال کند، را توضیح می‌دهد: آن سوژه را به خاطر خیانت مجازات می‌کند.^{۳۷}

ویژگی‌های فضایی که در آن «دیگری» ممکن است همچون یک فرد به نظر رسد، چیز بیشتری جز یک باقی‌مانده فرویدی نیست. [از نظر لاکان من یا اگوی فرویدی دست و پا ندارد و امری ساختاری است. م] نه فقط این ویژگی‌ها مشترک هستند بلکه آن‌ها شهادت از کار جمعی می‌دهند که فروید در روان‌فردمحصور می‌نمود. چنین ویژگی‌هایی در همه جمع‌هایی که با گروه‌های دیگر رقابت می‌کنند و همچنین به خودشان از منظر دیگر گروه‌ها نگاه می‌کنند، عمل می‌نمایند. شهرها و ملت‌ها، مدرسه‌ها و احزاب همه خود-انگاره‌هایی هستند که از طریق فرایندها و دیدگاه‌های «دیگری» قالب‌بندی می‌شوند. انتقال که در روانکاوی صورت می‌گیرد، دو ویژگی اضافی از فضای «دیگری» را نشان می‌دهد: سوژه‌ای که فرض می‌شود بداند و سوژه‌ای که فرض می‌شود باور داشته باشد.^{۳۸} این عناصر مفروضاتی در درون سوژه هستند و ویژگی‌های ساختاری که سوژه به عنوان حمایت از میل خودفرض می‌کند، را تنظیم می‌کنند. آن چه سوژه باید بداند هیبتی است که راز میل را حفظ می‌کند. آن حقیقت را می‌داند. خدا، سقراط، و فروید و همچنین نقش‌های نهادی مانند والدین، آموزگار، متخصص، و کشیش می‌توانند چون مرکز دانش برای، و در مورد سوژه عمل کنند. برای نمونه ابتدای یک سرمقاله که توسط روزنامه نگار چپ، پل میسون، در گاردین چاپ شده، را در نظر بگیرید:

یکی از نتایج مثبت داشتن نخبگان جهانی این است که حداقل می‌دانند چه خبر است. ما، توده‌های فریب‌خورده، ممکن است ده‌ها منتظر بمانیم تا اینکه بفهمیم کدامیک از پدوفیل‌ها در مکان‌های بالا وجود دارند؛ و کدام یک از بانک‌ها جنایت‌کار یا ورشکسته هستند. اما نخبگان باید بلادرنگ بدانند- و بر این اساس پیش‌بینی‌های دقیق نمایند.^{۳۹}

میسون به معنای واقعی کلمه نخبگان جهانی را مانند سوژه‌ای که فرض می‌شود بداند معرفی می‌کند. نه فقط نخبگان حقایق زشت و پلید آزار جنسی کودکان و بالا کشیدن و اختلاس را می‌دانند، بلکه آن‌ها را بلادرنگ و در موقع اتفاق افتادن می‌فهمند، در حالی که ما بقیه فریفته باقی می‌مانیم. در واقع، یک سؤال ماندگار بعد از بحران اقتصادی ۲۰۰۸-۲۰۰۷ این بود که چرا نخبگان نمی‌دانستند، چطور شد که هیچ‌کس آمدن بحران را ندید؟

لاکان می نویسد: «به محض آنکه سوژه‌ای که فرض می‌شود بداند در جای دیگری قرار دارد... انتقال وجود دارد.»^{۴۰} تجزیه و تحلیل بستگی به انتقال دارد: تحلیل گر باید برای تحلیل شونده به عنوان سوژه‌ای که فرض می‌شود بداند عمل می‌کند. تحلیل شونده شروع به صحبت در مورد علایم می‌کند، کار آنالیز را انجام می‌دهد، زیرا او می‌داند که تحلیل گر حقیقت را می‌داند. در حالی که در واقع این کار اوست که حقیقت را تولید می‌کند. وقتی که سوژه این واقعیت را تشخیص دهد که تحلیل گر نمی‌داند، تحلیل می‌تواند به پایان خود برسد.

ژیکرک نشان می‌دهد سوژه‌ای که فرض می‌شود باور دارد باید به یک نسخه بنیادی تری نسبت به آنی که فرض می‌شود بداند، اعتقاد داشته باشد.^{۴۱} او توضیح می‌دهد:

برای کسی که اعتقاد متجسم می‌تواند به «چیزهای اجتماعی» نسبت داده شود، و نیز کسی که از آن محروم است، هیچ ذهنیت بلادرنگ، حاضر بخود پویا وجود ندارد. برخی باورها وجود دارند. بنیادی‌ترین باورها از همان ابتدا باورهای «غیر متمرکز» «دیگری» هستند؛ بنابراین پدیده «سوژه‌ای که فرض می‌شود باور دارد» جهانشمول است و از نظر ساختاری ضروری.^{۴۲} سوژه‌ای که باید باور کند اشاره به این جابجایی غیرقابل اجتناب باور به برخی دیگر دارد. نمونه‌های مشخص آن حفظ داستان بابا نوئل برای بچه‌ها یا فرض برخی از افراد علای که به ارزش‌های عمومی باور دارند، را شامل می‌شود. توصیف میشلز از آن‌هایی که از بورژوازی جدا گشته و به پرولتاریا پیوسته‌اند، نمونه دیگری را ارائه می‌دهد. پرولتاریا از طریق آنان باور می‌کند که شرایط اشان فقط ناشی از بدبختی نیست. بلکه ناعادلانه است.

ژیکرک بر عدم تقارن بین سوژه‌ای که باید بداند و سوژه‌ای که باید باور داشته باشد، تأکید می‌کند. باور انعکاسی است، باوری است که دیگری باور دارد. او می‌نویسد: «من هنوز به کمونیسم باور دارم معادل این است که گفته شود > من باور دارم که هنوز افرادی وجود دارند که به کمونیسم باور دارند.<»^{۴۳} از آنجا که باور یعنی باور به باور دیگری، هر فردی می‌تواند از طریق دیگری باور داشته باشد. فرد دیگری می‌تواند برای ما باور کند. آگاهی متفاوت است. اگر دیگری بداند به معنی این نیست که من می‌دانم. من فقط می‌توانم برای خودم بدانم. بنابراین جای تعجبی نیست که ترجیح بند تکراری ایدئولوژی سرمایه‌داری معاصر این است که فرد باید خودش را پیدا کند. سرمایه‌داری متکی بر جدایی ما از یکدیگر است. از این رو آن در همه حالات بیشترین تلاشش را برای جدا کردن و منفرد کردن ما می‌کند.

نهادهای نظم‌های نمادینی هستند که فضای اجتماعی را سازماندهی و متمرکز می‌کنند. آن‌ها «دیگری» را

«استوار می‌کنند»، البته نه به معنی از جنبش و حرکت باز داشتن آن، بلکه به معنی در ارتباط قرار دادن آن با اثرات بلادرنگ جامعه‌گرایی. این «در ارتباط قرار دادن» به این پیوند اساس می‌دهد. به آن نیرو می‌بخشد. آن را برای اعمال فشارش توانا می‌سازد. حزب یک سازمان و تمرکز جامعه‌گرایی از سوی یک سیاست خاص است. برای کمونیست‌ها این سیاستی از، و برای طبقه کارگر، تولیدکنندگان، ستمدیدگان، مردم به عنوان بقیه ما می‌باشد. «حزب» تأثیرات من آرمانی، آرمان من، ابرمن سوژه‌ای که فرض می‌شود بداند، و سوژه‌ای که فرض می‌شود باور دارد را به هم گره می‌زند. محتوای ویژه هر کدام از این اثرات جزئی در طول زمان و مکان تغییر می‌کند، حتی اگر عملیاتی که آنها مشخص می‌کنند به شکل ویژگی‌های حزبی باقی بمانند.

به طور معمول، من آرمانی در احزاب کمونیست به شکل رفیق خوب تصور می‌شود. رفیق خوب می‌تواند یک مبارز شجاع، سازمانده ماهر، سخنران فاضل، یا کارگذاری وفادار باشد. در مقابل، آرمان من نکته‌ای است که با آن رفاقت ارزیابی می‌شود: چگونه و با چه هدفی شجاعت، مهارت، موفقیت و وفاداری به حساب می‌آید؟ ابرمن حزب به ما دائماً اتهام شکست در همه عرصه‌ها را می‌زند. ما به اندازه کافی کار نمی‌کنیم، حتی با وجود فداکاری‌هایی که ما به خاطر حزب می‌کنیم، ما همیشه بیش از حد کار کرده‌ایم، آن ما را شماتت می‌کند. هر کدام از این موقعیت‌ها به طور متنوعی می‌توانند صریح و مبهم، منسجم و یا متناقض باشند. از آنجا که حزب در یک عرصه رقابت‌آمیز قرار دارد، از آنجا که آن دولت نیست بلکه یک ارگان است، آرمان‌ها و احکام دیگری وارد این ترکیب می‌شوند: این شامل مبارزه طبقاتی در درون حزب، چالشی که در شکل آگاهی بورژوازی ارائه می‌شود، می‌گردد. در عین حال واقع‌شدگی حزب بدان معنی است که فضایی که آن فراهم می‌کند لزوماً تأثیراتش فراتر از اعضای حزب می‌رود، و برای کسانی که ممکن است به آن بپیوندند، برای متحدین و رفقای مسافر، و همچنین برای اعضای گذشته یا دشمنانش نکات قابل رجوع و تصاویری را ارائه می‌دهد.

ایده‌های سوژه‌ای که باید باور کند و بداند، به ویژه برای فکر کردن در مورد این تأثیرات که فراتر از اعضای حزب می‌روند، مفید می‌باشند. منتقدان حزب کمونیست، حزب را به خاطر ادعای دانستن، برای عمل کردن به عنوان مکان دانش علمی و انقلابی سرزنش می‌کنند. این تخصص ظاهری نه تنها به عنوان منحصر بفرد بودن بلکه به خاطر نادرست بودن نیز مورد استعزا قرار گرفته است: دانش زندگی کردن با، واکنش به، و مبارزه بر علیه قدرت ستمگر، متعلق به مردم است و نمی‌تواند به مجموعه‌ای از قوانین آهنین توسعه تاریخی محدود شود. با توجه به این نقد، که به طور گسترده‌ای در بیداری ۶۸ در میان چپ مطرح شد، جای تعجب دارد که با این وجود فروپاشی اتحاد شوروی چنان

ضربه محکمی به سازماندهی کمونیستی و سوسیالیستی در ایالات متحده، انگلستان و اروپا زد. در سال ۱۹۸۹ فقط عده کمی از اتحاد شوروی حمایت می‌کردند. اکثراً متفق‌القول بودند که بوروکراسی در حال احتضار بود و نیاز به اصلاحات بازار وجود داشت. پس چرا فروپاشی آن چنین اثری بر جا گذاشت؟ «سوژه‌ای که فرض می‌شود باور دارد» به درک این واکنش عجیب و غریب کمک می‌کند. آنچه که هنگام فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی از دست رفت، سوژه‌ای که بدان باور داشتند، انتقال یافت، سوژه‌ای که دیگران از طریقش باور داشتند. وقتی که این سوژه باور شده از بین رفت، آنگاه چنین به نظر رسید که کمونیسم از نظر ایدئولوژیکی شکست‌خورده است. به عنوان یک مثال بیشتر، ما می‌توانیم حساب‌های اولیه مقامات حزب کمونیست و خانه‌های بیلاقی و امتیازاتشان را در نظر بگیریم. این موضوعات در عمل حمله سبک‌تری به سوژه‌ای که باید باور داشته باشد، وارد کرد: حتی حزب هم به کمونیسم باور ندارد. اما در واقع این حمله در آنجایی شکست خورد، که همه آن‌ها در هر حال کارمند و اجیر بودند. تا آنجا که آن‌ها یک هدف داشتند، آن‌ها تأییدی بودند بر عمل‌کرد جاری سوژه‌ای که باید باور کند. حزب ناقص، و خشکیده هنوز می‌توانست برای ما باور ایجاد کند. وقتی که آن کاملاً فرو ریخت، ما آن «دیگری» که از طریقش باور می‌کردیم را از دست دادیم.

سازمانگر حزبی

نوشته‌های دهه ۱۹۳۰ در «سازمانگر حزبی»، نشریه حزب کمونیست ایالات متحده برای استفاده درونی سازمانگران فردی و منطقه‌ای، مجموعه‌ای از تأثیرات پویا و ساختاری که در حزب با هم گره می‌خورند را نشان می‌دهند.

اولین نمونه در هم پیچیده شدن من آرمانی و آرمان من در حزب را نشان می‌دهد. نویسنده به وضوح داستانی را شرح می‌دهد که چگونه کمیته حزبی منطقه برای کمک‌های غذایی به یک زن و بچه‌هایش مبارزه کرد. همان‌طور که او توضیح می‌دهد، کارگران «مانند یک دیوار استوار ایستادگی کردند و تقاضای غذا نمودند...» سرپرست بزدل امداد، «یک ابزار سرمایه‌داری»، پلیس را خبر نمود، پلیس هجوم آورد و سازمانگر حزب کمونیست را توقیف نمود. «اما غرش کارگران و قاطعیت من برای مبارزه، ترس در دل افراد پلیس انداخت.» پلیس تقاضای کمک نمود و آنان «قاضی بزرگ و چاق مندرینسکی» را همراه خود آوردند. سازمانگر با ارائه تصویری قهرمانانه از خود، کارگران، و حزبی که در مقابل سرپرست امداد کاپیتالیستی، پلیس، و قاضی ایستادند و برای جلوگیری از گرسنگی یک زن و فرزندانش به مبارزه پرداختند، تعریف می‌کند، «من مستقیماً به او نگاه کردم و گفتم: شما برای چه

اینجا آمده‌اید. برای کمک به این ابلیسی که نمی‌خواهد به این مادر و سه فرزندش یاری رساند. آمده‌اید؟ برای شما مهم نیست... شمایی که شکم خود را پر از استیک نموده‌اید.» قاضی به پلیس دستور زندانی کردن سازمانگر را می‌دهد. اما پلیس با «دیدن عزم کارگران» مجبور می‌شود او را رها کند.^{۴۴} کارگران مانند توده جمعیت، یک دیوار خروشان استوار ظاهر می‌شوند. حضور آنان پلیس را مجبور می‌کند که از منظر حزب کمونیست نگاه کند و تشخیص دهد که کارگران متحد قوی‌تر از هر قاضی و دستورش هستند.

مثال دوم بعداً بر من حزب را نشان می‌دهد. در دهه ۱۹۳۰، «سازمانگر حزبی» مملو از مقالاتی در مورد نحوه عضوگیری و حفظ اعضای جدید بود. نویسندگان - بسیاری ناشناس، خیلی از سازمانگران منطقه‌ای - بطور ماهانه هیجان خود را در مورد افزایش اعضای جدید ابراز می‌کنند و ناراحت از شکست حزب در حفظ آنان هستند. آن‌ها نگران هستند که جلساتشان بیش از حد طولانی است. اینکه جلسات را، سر ساعت شروع نمی‌کنند، به پایان نمی‌برند و به اندازه کافی «سریع نیستند».^{۴۵} آن‌ها یکی پس از دیگری بهترین طرح را برای جلسه حزبی توصیه می‌کنند: زمان جلسات بیشتر از دو ساعت نباشد، از دو ساعت و نیم فراتر نرود، سه ساعت نهایت مطلق آن در نظر گرفته شود. به سازمانگران حزبی توصیه می‌شود که اعضای جدید را از در خانه‌هایشان بردارند و به جلسات حزبی ببرند. به اعضا یادآوری می‌شود که با نیروهای تازه صحبت کنند. سازمانگران حزب کمونیست در مجله از حس «شور و هیجان و تمایل جدی کارگران» می‌نویسند، اما خود را به خاطر این واقعیت که کارگران حزب را رها می‌کنند، سرزنش می‌نمایند:

عضو جدید به یک واحد عادی حزب می‌آید و درمی‌یابد که گروهی از غریبه‌ها با زبانی نامفهوم و فنی صحبت می‌کنند که او نمی‌فهمد. هیچ‌کس به او توجه زیادی ندارد و او تقریباً به حال خودش رها می‌شود.... شور و شوقش کم می‌شود، او دلسرد می‌گردد، اشتیاقش را از دست می‌دهد و در نهایت حزب را ترک می‌نماید.^{۴۶}

«جارجن یا نامفهوم» نشانه مشکل است. «جارجن» به معنی این است که حزب و مردم با یک زبان صحبت نمی‌کنند. آن نشانه اختلاف بین کارگران و اعضای حزب، حتی وقتی که اعضای حزب کارگر هستند، می‌باشد. زبانی که اعضای حزب از آن بهره می‌برند، ایده‌هایی که آن‌ها را قادر می‌سازند تا جهان را در شرایط دیگری به جز کاپیتالیسم ببینند، تعلق را تسهیل و به طور همزمان مانع می‌گردند. خود فعالیت‌هایی که آن‌ها به عنوان کمونیست دنبال می‌کنند - خواندن، بحث کردن، جلسه گذاشتن، اعلامیه پخش کردن، سازماندهی کردن، آموزش دیدن - آنها را از کارگران جدا می‌سازند. آنچه آن‌ها را

کمونیزست می‌سازد، آن چیزی است که آن‌ها را از محدودیت‌های کاپیتالیسم جدا می‌سازد، زیرا به آن‌ها قدرت سیاسی و اعتقاد راسخ می‌دهد و شکافی را در موهبت تعلق اقتصادی حک می‌کند. آن‌ها فقط تولیدکنندگان اقتصادی نیستند. آن‌ها تولیدکنندگان سیاسی هستند که نه کالا بلکه قدرت جمعی ایجاد می‌کنند.

یک توصیه برای غلبه بر این تقسیم‌بندی تصور خود به عنوان یک رفیق، و نه یک پروفیسور است.^{۴۷} به سازمانگران توصیه می‌شود که «نه همچون یک سخنور خودنما یا نظریه پرداز می‌گردند که «مجبور» صحبت کنند، بلکه فقط «یکی از کارگرانی، که در واقع هستند، شوند».^{۴۸} توصیه‌های دیگر عبارتند از پیشرفت بیشتر کادرها، و تلاش بیشتر در تحصیلات. برخی دیگر یک نوع رابطه انتقالی را برجسته می‌کنند که می‌تواند از طریق «ملاقات کارگران حداقل دو یا سه بار در هفته، آشنایی با اسم و رسم و مشکلات فردیشان، و صدا زدن آن‌ها بنام‌هایشان، و ایجاد احساس یکی شدن با آنها»^{۴۹} بوجود آید. تصور خود به عنوان یک رفیق، به ویژه وقتی که همراه با دستورالعمل‌هایی باشد که به فرد بگوید بطور عادی چه کاری را انجام دهد، منجر به یک چرخش انعکاسی در زندگی روزمره می‌شود و فرد از منظر حزب به آنچه که انجام می‌دهد، می‌نگرد.

همان میلی که باعث می‌شود مردم به حزب بپیوندند، آن‌ها را از توده جدا می‌کند. هنگامی که آن‌ها کمونیست شدند، خود و جهان را از منظری که حزب باز نموده است، می‌نگرند. آن‌ها به جهان از دیدگاهی متفاوت نسبت به آنچه که قبلاً می‌نگریستند، نگاه می‌کنند. با این حال، آنان ناگزیرند که خود را همچون کارگرانی که هستند، و ملزم به مبارزه اقتصادی می‌باشند، نیز در نظر بگیرند. از این رو توصیه می‌شود: «کم کم از شرایط کارخانه جلو رفته و سرعت به مسئله کاهش حقوق، بیکاری و سپس نیاز به سازماندهی رسید. در ابتدا نباید بیش از حد اصرار نمود.»^{۵۰} سازمانگر باید از منظر کارگر شروع کند و کارگر را به تغییر در چشم‌انداز راهنمایی کند تا اینکه وی بتواند از جایگاه متفاوتی بنگرد. بُعد ابرمن حزب از ظرفیت آن برای ارائه من آرمانی و آرمان من غیرقابل جدا کردن است.

انتقادات درونی که نشریه «سازمانگر حزبی» مطرح می‌کند، بی‌امان و بی‌رحمانه هستند. برای هر موفقیت در افزایش اعضا، یک دستور برای کار بیشتر و کار بهتر وجود دارد. یک مقاله به شیوه‌های رسیدگی به مشکلات می‌پردازد. مقاله بعدی به تکرار و شیرفهم کردن مشکلات باقی‌مانده می‌پردازد. خواسته‌هایی که آن‌ها بر دوش خود قرار می‌دهند هرگز فروکش نمی‌کند - رانش دیگری برای عضوگیری، تمرکز بیشتر بر اتحادیه‌های کارگری، تشدید خواندن، گزارش‌دهی دقیق‌تر. آنها اذعان به پیروزی‌های کوچک می‌کنند، اما هر پیروزی - به سبک ابرمن واقعی - الهام بخش انتقاد از خود بیشتر

است. یکی می نویسد، «نغوذ ما در میان کارگران در عرض چند سال گذشته ده برابر گشته است، اما میزان عضویت در حزب عملاً ثابت مانده است. چرا کارگران به صفوف ما می آیند و آن را ترک می کنند. ما چه اشکالی داریم؟»^{۵۴}

در طول سال ۱۹۳۲، گفتگو در «سازمانگر حزبی»، به ویژه در بخش کار توده‌ای، حول محور «تمرکز» بود- تمرکز بر کارخانه‌ها، تمرکز بر محلات، تمرکز بر دامداری‌های شیکاگو. به «تمرکز» از زوایای مختلفی بذل توجه می‌گشت، تاکید بر عوامل ذهنی در پرتو عوامل عینی توضیح داده می‌شد.^{۵۴} در فوریه ۱۹۳۳، تأمل انتقادی پیرامون «تمرکز» بود. جی. پی. در مقاله «تمرکز- ابزاری برای پیروزی کارگران در صنایع کلیدی» نتیجه می‌گیرد که «تمرکز» به یک اصطلاح حزبی تبدیل شده است: «ما با بیقراری تمرکز می‌کنیم.»^{۵۴} اما تشریفات و فرقه‌گرایی استراتژی تمرکز، خود به یک مشکل و مانع واقعی برای رشد و توسعه بدل شده بود. حزب درک غلطی از «تمرکز» داشت. آنچه لازم است تماس نزدیکتر با کارگران است. شش ماه بعدتر، یک عضو بیزار شده حزبی ابزار تأسف می‌نماید، «ما هیچ‌گاه تمرکز را جدی نگرفتیم.»^{۵۴}

«سازمانگر حزبی» نشان می‌دهد که یک حزب در روند اعمال فشار به خود، تصور خود و مبارزه است که آن، مکانی برای دیدن خود ایجاد می‌کند. این مکان در حال تغییر، و ناپایدار است، گاهی توسط کارگران انقلابی اشغال می‌شود و گاهی جایی برای ایده‌الیزه کردن کارگران است. هر چه حزب خود را قوی‌تر احساس می‌کند، آنگاه خواسته‌هایش را به شکل بی‌رحمانه‌تر و شدیدتری در مقابل خود قرار می‌دهد. نامه‌ای از یک رفیق فعال حزب در شیکاگو فشار بی‌امان برای کار بیشتر را چنین توضیح می‌دهد:

من در سه‌شنبه شب آینده در جلسه سازمانگران مورد انتقاد قرار می‌گیرم چرا که واحد حزبی بزرگ‌تر نشده است؛ زیرا من بیشتر کار نکرده‌ام؛ چون که من در بعضی از جلسات شرکت نکرده‌ام... من حداکثر تلاشم را می‌کنم. اما، مهم نیست که من چقدر کار می‌کنم، من همیشه از نشان دادن چهره‌ام بیزارم، زیرا چیزهایی وجود دارند که به من گفته شده و من انجام نداده‌ام. بخشنامه‌ها، رهنمودها، گاهی نامه سازمانی سه صفحه است. به جهنم، من نتوانستم یک دهم آن را انجام دهم. من خسته‌ام. من درست مثل همیشه یک کمونیست هستم، اما من ده کمونیست نیستم.^{۵۵}

ژیکر معتقد است که فضای نمادین «دیگری» مانند «مقیاسی در تقابل با آنچه که من می‌توانم خود را بسنجم عمل می‌کند.»^{۵۴} کمونیست‌هایی که در «سازمانگر حزبی» هستند خود را به اندازه چند نفر

می‌سنجند. میلی که خود را به شکل خواسته‌های فوری بر دوش خویش می‌گذارند. جمع‌ی است - ده - کمونیست - حتی اگر آن به عنوان یک دستور غیرممکن ابرمن احساس شود.

سازمان سیاسی و ناخشنودی‌های آن

تاکنون من بر پویایی روانی جمع تاکید کرده‌ام. در حالی که منتقدان حزب گرایش دارند نقص حزب را به شکل مرکزگرایی و استبدادی آن مرتبط کنند، من بحث میشلز در مورد گرایشات تکنیکی و روانی هر گروه سیاسی به سوی الیگارش‌ی را برای اثبات شکاف اجتناب‌ناپذیر بین تعداد اندک و زیاد مورد استفاده قرار دادم. سازماندهی توده‌ها شامل تقسیم، واگذاری و توزیع می‌گردد. تعداد - بسیار بودن - دارای نیروی عاطفی است همچنانکه ما آن را در پرستیژ، تقلید، و تعیین هویت دیده‌ایم. علاوه بر این، من از روان‌شناختی برای تئوریزه کردن شکاف به عنوان یک پیوند، یک فضای اجتماعی که فرایندهای ناخودآگاه و چشم‌اندازها را در هم می‌پیچد، استفاده کرده‌ام. من با قرار دادن حزب در این شکاف، نشان داده‌ام که کار جمع‌ی بر دوش اعضای آن قرار دارد. خود تجمع، آن‌ها را از محیطشان بیگانه می‌سازد، چشم‌انداز دیگری را بر پایه آن ممکن می‌سازد و آن‌ها را از آنچه که تحت سرمایه‌داری هستند، جدا می‌سازد.

مطمئناً، اینکه سازمان سیاسی به معنای شکاف اجتناب‌ناپذیر بین شمار کم و زیاد است، این معنی را نمی‌دهد که همان مردم باید در این طرف و یا آن طرف باشند. تاریخ مبارزات مردم (ضد نژادپرستی، ضد تبعیض نژادی، ضد -همجنسگرا ستیزی، و غیره) نشان می‌دهد که بسیج عمیق و مداوم مردم دقیقاً در همین نکته است. اگر چه شکاف غیرقابل اجتناب است اما به این معنی نیست که هر نمونه‌ای از شکاف، دائمی و یا قابل توجیه است. احزاب و رهبران بهتر و بدتر وجود دارند. برخی از آنها در برون‌ریزی برابر توده نسبت به دیگران وفادارترند. و بحث خود میشلز، پیچش بین شمار کم و زیاد وقتی که قدرت تغییر می‌کند و بین آن‌ها قرار می‌گیرد را آشکار می‌سازد: آنچه که همچون یک رهبر بت شده به نظر می‌رسد، انکساری است از لذت توده از تعداد افراد. در نهایت شکاف بین شمار کم و زیاد به معنی آن نیست که شکاف‌ها باید با یکدیگر تنظیم شوند: انجام کار بیشتر به معنای جلب منافع مادی بیشتر نیست. در مجموع، نکته بسیار مهمی که از شکاف بین شمار کم و زیاد نتیجه گرفته می‌شود این است که اتهامات مرکزگرایی و استبداد که از همان ابتدا متوجه حزب کمونیست گشت فی‌نفسه قابل انطباق به کل سیاست است. اگر ما متعهد به سیاست گشته‌ایم، ما نمی‌توانیم از تأثیرات - و متاثرات - تعداد اجتناب کنیم. تصور اینکه ما می‌توانیم، به معنای باقی ماندن در خیال

لحظه‌ای زیبا است.

اسودمندی روش پویای روانی من نسبت به حزب به روشنی خود را در برابر تلاش مشهور جان هالووی در تصور یک سیاست انقلابی با هدف الغای همه نوع قدرت، هدفی مشترک برای اکثریت انارشیست‌ها، مشخص می‌شود. بررسی نافذ هالووی که در اوایل قرن بیستم منتشر گشت، پست انارشیسمی را پیش‌بینی می‌کند که پست-ساختارگرایی و انارشیسم را همگرا می‌سازد.^{۵۷} آن همچنین انتقادات یک سده قدیمی در مورد فرم حزب را تکرار می‌کند، و با به روز کردن آن‌ها اصل و جوهر این انتقادات را متوجه رد کامل هر گونه قدرتی می‌نماید. استدلال هالووی بر علیه حزب به خاطر دولت-محوری و بیگانه بودن حزب نسبت به طبقه کارگر، امروز با تغییراتی در آن در سراسر چپ رادیکال کاملاً رایج شده است.

هالووی چشم‌انداز خود از سیاست را با مفهوم «کنش» مانند «جنبش منفی عملی» جهت‌یابی می‌کند. برای هالووی، کنش و انجام دادن، فراتر از امر مسلم می‌رود و از این رو همسان با شکافی است که من مرتبط با کاری می‌دانم که جمع بر عهده خود می‌گذارد. عمل هالووی که در جریان جنبش انسانی تعبیه شده است، لزوماً اجتماعی محسوب می‌شود: «یک جامعه عملی وجود دارد، جماعتی از عمل‌کنندگان، یک جریان در زمان و مکان»^{۵۸} اما از آنجا که عاملین جمعی وی چیزی نیستند جز جریاناتی در زمان و مکان، حالت گروهی آن‌ها هیچ کار موثری بر خود آنان به عنوان یک گروه اعمال نمی‌کند. گروه هالووی در بهترین حالت توده است. در بدترین حالت چیزی بیشتر از یک ذات اجتماعی متحرک نیست. آن می‌تواند یک عرصه را تقسیم کند، یک شکاف ایجاد کند، اما آن هیچ جایی که از آنجا بتواند خود را نظاره کند، ندارد.

با توجه به فقدان حالت بازتابی، جامعه‌گرایی هالووی جامعه‌گرایی بدون جامعه‌گرایی را توصیف می‌کند. او به اذعان این حذف نزدیک می‌شود وقتی که می‌گوید «این جمع عملی، اگر جمع جریانی از عمل را تشخیص دهد، شناخت متقابل یکدیگر را به عنوان عاملین، به عنوان سوژه‌های فعال، وارد می‌کند. عمل فردی ما اعتبار اجتماعی خود را از شناسایی خود به عنوان بخشی از جریان اجتماعی کسب می‌کند»^{۵۹} مردم خود را در مناسبت‌هایی مانند زوج‌های متعددی که از هم قدردانی می‌کنند در نظر گرفته می‌شوند. همدیگر را تشخیص می‌دهند. با این حال نقش «دیگری» به عنوان عرصه اعتبار اجتماعی ناگفته باقی می‌ماند. آن هیچ تأثیری بر پویایی خودش ندارد، هیچ اثری به جز پذیرش افراد ندارد. به عبارت دیگر، جریان کنش هالووی کارکرد فضای «دیگری» را حذف می‌کند.

با این حال، هالووی وقتی که حزب را به خاطر بیگانگی و برون‌بودگی‌اش نسبت به طبقه کارگر مورد

انتقاد قرار می‌دهد، چنین فضای «دیگری» را پیش‌فرض می‌گیرد. او استدلال می‌کند در سنت مارکسیستی، شکست کارگران در شورش با مفاهیم ایدئولوژی، هژمونی، و آگاهی دروغین توضیح داده می‌شود. هر سه آنان «همراه با این فرض است که طبقه کارگر «انان» هستند.»^{۱۰} هالووی مدعی است که مشکل سازمان کمونیستی این است که «چگونه مامی توانیم آن‌ها را وادار به دیدن کنیم؟» «ما» به روشنی می‌بینیم. «انها» نمی‌بینند. اشتباه هالووی مرکب از شیوه‌ای است که او تقسیم را مانند تقسیم بین گروه‌ها-کارگران در یک طرف، حزب در طرفی دیگر- در نظر می‌گیرد تا اینکه تقسیمی متشکل از ذهنیت سیاسی (از شکافی که برای ظهور سوژه ضروری است). با متفاوت دیدن یک پیش‌انعکاسی وارد می‌شود، دیدگاهی متفاوت حول جایی که فرد قرار دارد. جایی که فرد باید ظاهر شود با این که آن چگونه بود، تفاوت دارد. لازم است که یک شکاف بین جریان اجتماعی، اگر بخواهیم اصطلاح هالووی را استفاده کنیم، و ادعای سیاسی این جریان وجود داشته باشد. مشکل برون‌بودگی نیست، تو گویی حزب یا دولت اشکال مجزایی هستند که تحت تأثیر جامعه قرار ندارند. مشکل چشم‌انداز است که از جانب آن چیزها می‌توانند متفاوت به نظر رسند. یک اعتصاب می‌تواند موضوعی برای کارگران در یک کارخانه مشخص باشد. آن همچنین می‌تواند به عنوان جری از یک مبارزه بزرگتر، سیاسی شود. آیا یک اعتصاب مشخص فقط بسادگی برای دستمزدهای بالاتر است که کارگران بتوانند ظرفیت مصرف خود را افزایش دهند؟ یا اینکه آن، ترکیب ادعاهای عدالت، برابری، و حق است؟ آیا آن خود را به دیگر اقدام‌ها به گونه‌ای پیوند می‌دهد که مانند یک مبارزه طبقاتی به نظر رسد؟

نقد هالووی از برون‌بودگی تکرار اتهام قدیمی وانگاردیسم (پیشاهنگ‌گرایی) که حزب لنینیستی را نشانه گرفته بود می‌باشد. هالووی به لنین این نسبت را می‌دهد که حزب ضرورت دارد زیرا آگاهی طبقاتی فقط از «بیرون» می‌تواند به کارگران برسد. در اینجا خطای ظاهری لنین از جمله نخبه‌گرایی است. این ناشی از اعتبار روشنفکران بر کارگران می‌باشد: کارگران فاقد ظرفیت توسعه آگاهی طبقاتی می‌باشند؛ اما روشنفکران دانش و مهارت لازم را دارا هستند. دانیل بن سعید نشان می‌دهد که این استدلال نابعاست.^{۱۱} نکته لنین این است که آگاهی سیاسی از خارج از مبارزه اقتصادی می‌آید، و نه مبارزه طبقاتی. مبارزه اقتصادی بین منافع ویژه در درون عرصه سرمایه صورت می‌گیرد. شرایط مبارزه توسط سرمایه تعیین می‌شود. مبارزه سیاسی- برای کمونیست‌ها- در باره خود این عرصه است. هنگامی که از «ما» به عنوان تعیین‌کننده یک سوژه سیاسی استفاده می‌شود، آن بیان چیزی بیش از یک اراده جمعی است. آن اعلام اراده‌ای برای جمع، یک اراده برای مبارزه بطور دسته‌جمعی بر اساس شرایطی است که چالش برانگیز است تا اینکه پذیرش آنچه که وجود دارد. آگاهی طبقاتی

خودبخودی نیست. همان‌طور که ژیزک تأکید می‌کند، خودبخودی درکی نادرست است- این تصور که فردی تنهاست یا اینکه شرایط فرد منحصر بفرد است.^{۳۲} «ها» سیاسی حزب از این آگاهی بلادرنگ می‌گسلد تا به جایش از یک واحد جمعی دفاع کند.

هالووی نقد خود از برون‌بودگی حزب را به گیورگ لوکاچ بسط می‌دهد. او لوکاچ را به شکست در توضیح اینکه چگونه حزب می‌تواند چشم‌انداز کلی پیدا کند، متهم می‌نماید. این اتهام نیز ناموفق است. حزب چشم‌انداز کلی را اقتباس نمی‌کند تا اینکه به نوعی بتواند همه چیز را که می‌تواند ببیند و می‌بیند. بلکه حزب تلاش می‌کند که فضایی برای یک چشم‌انداز کلی ایجاد کند، و این چشم‌انداز، کاملاً بر اساس زمینه‌ای که درمی‌یابد خودش هیچ تأثیری بر آن ندارد. تعیین نشود. حزب تلاش می‌کند که شرایط امکان یک چشم‌انداز که از نظر تجربی غیرممکن است، گسستن از منیفولد باز سرمایه‌داری از درون، را ایجاد کند.

هالووی مستقیماً بر مارکسیسم به عنوان منبع دانش بی‌طرف و علمی تمرکز می‌کند:

اگر مارکسیسم به عنوان دانش صحیح، بی‌طرف، و علمی تاریخ درک می‌شود، پس این سؤال مطرح می‌شود: «چه کسی این را گفت؟» کی دانش صحیح را در دست دارد و چگونه آن‌ها این دانش را کسب کردند؟ چه کسی موضوع مطالعه دانش است؟ تصور مارکسیسم به عنوان «علم» به معنی یک تمایز بین کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند می‌باشد. تمایزی بین آن‌هایی که دارای آگاهی راستین و آن‌هایی که دارای آگاهی دروغین هستند، می‌باشد.^{۳۳}

سوژه‌ای که فرض می‌شود بداند یک موقعیت ساختاری است. حزب نمی‌داند. آن یک فضای انتقالی پیشکش جای سوژه‌ای که فرض می‌شود بداند، می‌کند. به زبان ژیزک «اقتدار حزب این نیست که دانش مثبت را تعیین کند، بلکه فرم دانش، نوع جدیدی از دانش که به یک سوژه سیاسی پیوند می‌خورد، را تعیین کند.»^{۳۴} این فرم عبارت از تغییر در چشم‌انداز، یک موضع سیاسی جمعی پیرامون شرایطی است که به نظر محدود می‌رسید و توسط سرمایه‌داری تعیین می‌شد، چشم‌انداز حزب از دین، قانون، یا بینش فردی سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه از این واقعیت که جمع‌گرایی، همان‌طور که من تاکنون در اینجا استدلال کرده‌ام، از وفاداری به برابری برون‌ریزی (discharge) توده سرچشمه می‌گیرد.

هالووی می‌پرسد که ما چگونه می‌توانیم اصلاً بدانیم آن‌هایی که می‌دانند حق دارند، چگونه حتی برای آن‌ها ممکن است که بدانند. او حق دارد که می‌گوید ما نمی‌توانیم این را بدانیم: هیچ «دیگری»

نیز وجود ندارد که بداند. بنابراین سؤالات وی صدای پایان یک رابطه انتقالی برای حزب است. اما در مورد هالووی، پایان آن رابطه با حزب به معنی پایان انتقال نیست. او سوگوار است که «لنینیست‌ها می‌دانند، یا عادت داشتند بدانند... که این دانستن انقلابیون قرن گذشته شکست خورده است.»^{۵۰} البته، لنین نمی‌دانست. لنین همانطور که مشهور است تغییر موضع و جهت داد، «عصا را چرخاند» و به جنبش انقلابی پاسخ داد. ناتوانی هالووی در تصدیق اینکه لنین خوش شانس بود، که او اشتباه کرد، که او تغییر عقیده داد، که او نمی‌دانست، به ما می‌گوید که او، هالووی، به موقعیتی چسبیده است که از قبل نمی‌تواند پیش‌بینی نماید. این موقعیت وجود دارد، اما از روابطی که به آن الهام می‌داد، جدا شده است. از پیروزی‌های مبارزات مردم گسسته است، به گذشته به عنوان چیزی که پشت سر گذاشته شده اما همچنان اعمال فشار می‌کند، هل داده شده است.

از یک طرف هالووی تصدیق می‌کند که هیچ «دیگر» «دیگری»، هیچ ضامنی برای دانش سیاسی وجود ندارد. دانش سیاسی از طریق عملی در طول زمان به شیوه‌های غیر ثابت و مشروطی ظهور می‌کند. از سوی دیگر، از آنجا که موضع «دیگری» همچنان باقی است، هالووی برای خالی نگه داشتن آن مبارزه می‌کند، و شک دارد در اینکه کسی آن را اشغال نماید. او بارها کردن هرگونه ارتباطی بین جوهر مبارزه سیاسی برابری طلب رهایی بخش و چشم‌اندازی که این مبارزه ایجاد می‌کند، بر نکته «ندانستن آن‌هایی که از نظر تاریخی کم گشته‌اند»، ندانستن مغلوبین، مثل اینکه هیچ چیزی آموخته نشده است، مثل اینکه هیچ اثری از پیروزی‌ها و دستاوردهای گذشته باقی نباشد، تأکید می‌نماید.^{۵۱} اعتماد تکن که کسی حامل دانش لازم برای انقلاب است، او از فقدان -دانش سخن می‌گوید، اگر چه به طور ضمنی متوسل به حمایت مبهم از چیزی مانند دانش روشنفکران می‌شود. آنچه که هالووی نمی‌تواند اذعان نماید این است که پاک کردن پیروزی‌ها و دستاوردهای گذشته نتیجه انکار بدنی که آن‌ها را حمل می‌کند، یعنی حزب، نتیجه انکار قدرت انقلابی توسط خود وی می‌باشد.

در نهایت، نقد هالووی از حزب پیامد عدم پذیرش دولت توسط وی می‌باشد. مارکسیست‌های رفرمیست و انقلابی به طور یکسانی با دولت به عنوان ابزاری برخورد می‌کنند که از طریق آن می‌توان جامعه را دگرگون نمود. هالووی این را دیدی «ابزاری» از دولت می‌نامد که مبتنی بر ایده «بت‌وارگی» است که دولت را از جامعه جدا نموده و در بیرون جامعه قرار می‌دهد. مارکسیست‌ها که مسلح به این بینش ابزاری و بت‌واره از قدرت دولتی هستند، تمرکز خود و انرژی‌های رادیکال را مستقیماً متوجه فتح آن می‌کنند. حزب شکل سازمانی این بت‌وارگی دولتی است چرا که آن از همه دیگر روابط اجتماعی که به نظر می‌رسد هدف اولیه جریان سیاسی است، منتج گشته است. اصول حزبی و تضعیف مبارزه

طبقاتی، تابع اشکال بی‌شمار آن برای «هدف بالاتر کسب کنترل دولتی» می‌باشند.^{۷۷} هنگامی که سیاست از طریق فرم حزبی هدایت می‌شوند، احساسات سیاسی، تجارب، و روابطی که مستقیماً در کمک به فتح قدرت دولتی ناموفق هستند، به عنوان چیزی کمتر، تابع، بدون الویت عرضه می‌شوند. هالووی حق دارد وقتی که می‌گوید حزب شکلی برای منضبط کردن مبارزه طبقاتی است، اما او در درک معنی انضباط ناموفق است. از نظر کمونیست‌ها، نظم و انضباط شامل ایجاد همبستگی، تقویت جمع و حفظ شجاعت در برابر تلاش‌های سرمایه‌داری برای منزوی کردن ما به خاطر منافع شخصی و ترس است. «فقر ابزاری» که هالووی مارکسیست‌ها را بدان متهم می‌کند متعلق به خود هالووی است که در حذف شیوه‌های وافر زندگی جهانی که توسط احزاب کمونیست در همه جا سازماندهی می‌شوند، آشکار می‌گردد. آن [فقر ابزاری] او را از ادعان به فعالیت‌های گوناگونی که احزاب کمونیست در سازماندهی آنان مشارکت دارند، فعالیت‌هایی نظیر ایجاد روزنامه‌ها و مجلات ادبی، تشکیل لیگ جوانان و تیم‌های ورزشی، ایجاد شبکه‌هایی برای گروه‌های زنان و اقلیت‌های نژادی، باز می‌دارد. هنگامی که این فعالیت‌های متعدد و متنوع در مفهوم نظم و انضباط ما به حساب آید. آنگاه ما می‌توانیم حزب را دوباره مانند یک پیوند اجتماعی ببینیم، پیوندی که نظم خیالی و نمادی بورژوازی را به منظور وارد کردن ایده‌ال‌های برابری‌طلبانه و چشم‌اندازهای جمعی از هم می‌کسلد. در مفهوم خیلی کلی، انضباط حزبی چیزی به جز برقراری و حفظ این پیوند نیست.

بن‌سعید می‌گوید که هالووی «تاریخ پر بار جنبش کارگری، تجربیات و جدال‌های آن رابه یک خط راه‌پیمایی به سوی دولت‌گرایی در طول عمرش تنزل می‌دهد، تو گویی مفاهیم نظری و استراتژیک بسیار متفاوت به طور مداوم در حال جنگ با یکدیگر نبودند.»^{۷۸} آنچه که هالووی به عنوان اشکال بی‌شمار تبعیت مبارزه طبقاتی از هدف به دست آوردن کنترل دولتی بدان اشاره می‌کند، از نظر تاریخی شامل مجموعه‌ای از تاکتیک‌ها می‌شود که در چارچوب‌های زمانی گوناگونی به مرحله عمل در آمده است. تاکتیک‌های تسخیر دولت دامنه وسیعی را در بر می‌گیرد؛ از احزاب یک اکثریت انتخاباتی و مشارکت در دولت‌های ائتلافی تا سازماندهی کارخانجات و محلات در یک نیروی متقابل [دولتی]؛ فروپاشاندن دولت از درون؛ تا سرنگونی خشونت‌آمیز دولت و تعاجم نظامی به آن. این تاکتیک‌های مختلف در هم پیچ می‌خورند، در چارچوب‌های زمانی مختلف با اهداف کوتاه و دراز مدت و در طول مرزهای ملی و منطقه‌ای در جبهه‌ها، اتحادها، محفل‌ها، و معاهدات عمل می‌کنند. هیچ چیزی در سازماندهی کمونیستی مبتنی بر چنین پیش‌فرضی نیست که برون‌بودگی و بیگانگی دولت از جامعه بسیار کمتر از خودمختاری دولت از نیروهای بین‌المللی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و

زیست محیطی باشد.

با یک رفتار کمتر تقلیلی نسبت به میراث انقلابی کمونیستی می‌توان متوجه شد که چگونه دیدگاه‌های کمونیستی حزب مانند ابزار پیش بردن انقلاب صریحاً اعلام می‌کنند که زمان و دوباره انقلاب نیاز به دگرگونی مردم، باورها و عادات دارد. حتی تلقی‌های زمخت از کمونیسم تاریخی، هنگامی که به آن به عنوان تلاش‌های توتالیتاریستی قرن بیستم برای ایجاد انسان سوسیالیستی جدید یا نوع جدید انسان حمله می‌کنند، این نکته را تصدیق می‌نمایند.

آن‌گونه که هالووی به طور ضمنی می‌گوید، تمرکز بر روی اهداف انقلابی حزب را از اعمال روزمره جدا نمی‌کند. برعکس، انقلاب نتیجه یک هدف مشترک است. هدف ابزار تحقق آن است: جمعی که دارای یک هدف است و برای کسب آن فعالیت می‌کند، قدرت خودش را اعمال می‌کند. تولید فضای جمعی حزب به عنوان گرهی در تأثیرات انتقالی، شیوه‌ای است که مردم در طی مبارزه تغییر می‌کنند، روشی است که آن‌ها، به مجرد آنکه چشم‌انداز دیگری ممکن گشت، شکافی در سرمایه‌داری ایجاد می‌کنند. اعضا به خودشان و تأثیر متقابلشان با چشم‌انداز مشارکتی که آن‌ها از طریق تجمع‌شان، حزب، ایجاد می‌کنند، می‌نگرند. هدف انقلاب به ما اجازه می‌دهد که بعد انعکاسی انقلاب را به شکل تأثیرات آن بر کسانی که خود آن را بوجود آوردند، را مشاهده کنیم. حزب بر اعضا، یاران سیار، مخالفان تأثیر می‌گذارد، و بطور کلی از آنجا که عناصر «دیگری» را بهم گره می‌زند، فضای سیاست را تحکیم می‌بخشد. و جایی را ایجاد می‌کند که یک جمع از آنجا می‌تواند بر خود نظاره کند.

افتتاح حزب

هالووی ادعا می‌کند که پرونده حزب «اکنون از نظر تاریخی برای ما بسته شده است.» او می‌نویسد، چه عاقلانه باشد و چه نباشد که در مورد تغییر انقلابی از نظر «حزب» فکر کنیم، آن دیگر برای ما وجود ندارد تا بخواهیم سؤال را به این شکل مطرح کنیم. اکنون گفتن اینکه حزب حامل آگاهی طبقاتی پرولتاریاست اصلاً دیگر با عقل جور در نمی‌آید. کدام حزب؟ دیگر حتی یک پایه اجتماعی برای ایجاد چنین «حزبی» وجود ندارد.^۹

برخی از چپ‌ها نسبت به این نکته متقاعد گشته‌اند. آن‌ها این نکته را مانند یک حقیقت مطلق تکرار می‌کنند. این حقیقت ندارد.

منظور از گفتن اینکه هیچ پایه اجتماعی برای حزب وجود ندارد چیست؟ برخی استدلال می‌کنند که تغییر در ترکیب اجتماعی کار و شیوه تولید سرمایه‌داری باعث حذف نیروی کار صنعتی ضروری برای

یک سیاست پرولتری در شمال و/یا غرب شده است. به جای اذعان به اهمیت تاریخی دهقانان در انقلابات و احزاب کمونیست، آن‌ها ظاهراً یک پیوند ارگانیک بین طبقه کارگر و حزب را مسلم می‌دانند مثل اینکه سازمان کارخانه به طور اتوماتیک سازمان حزب را ایجاد می‌کند یا مثل اینکه کارگران به طور طبیعی همبسته می‌باشند. بخش عجیب ادعای این که هیچ پایه و اساس اجتماعی برای حزب وجود ندارد، روشی است که در آن توضیحات قبلی برای هویت حزب معکوس می‌شود. این توضیحات تأکید دارد که مردم نه به خاطر آنکه از قبل احساس پیوستگی به یکدیگر دارند به حزب می‌پیوندند بلکه عدم وجود چنین احساسی. فردگرایی، انزوا، و نیاز به تعلق، مردم را برای پیوستن به حزب تشویق می‌کند.^۷ بنابراین، همین اثر-تعلق به حزب-به ارتباط و انزوا، یک همبستگی از قبل و یک فردگرایی از قبل نسبت داده می‌شود. وقتی منتقدان حزب از عوامل اجتماعی و اقتصادی برای حمایت از ادعاهای خود برای منسوخ نمودن فرم حزبی استفاده می‌کنند، آن‌ها انزوا، تکه تکه شدن، و فردگرایی را به عنوان توضیحاتی در ادامه نظر خود، تلقی می‌کنند. اما تجزیه و تحلیل‌های قبلی این‌ها را چون تاوان مشکلات تعلق حزبی درک می‌نمود.

با این وجود، چیزی در مورد ادعای هالووی بنظر متقاعد کننده می‌آید. زیرا، اگر شکل حزبی قانع کننده می‌بود، آیا ما نبایستی چیزی شبیه حزب می‌دیدیم که بر چپ معاصر نیرو اعمال می‌کرد؟ نکته وی در مورد اینکه دیگر حزب به عنوان حامل آگاهی طبقه کارگر عاقلانه به نظر نمی‌رسد، عنصری از حقیقت را در خود دارد. اما این عنصر چیست؟

از آنجا که هالووی لنینیست‌ها را در موقعیت سوژه‌ای که فرض می‌شود بدانند قرار می‌دهد، او اشاره می‌کند که زمانی حزب حامل آگاهی طبقه کارگر بود. زمانی بود که مردم-کارگران، دهقانان، روشنفکران، حتی سرمایه‌داران-باور داشتند که حزب کمونیست حامل آگاهی طبقه کارگر بود. حتی دقیق‌تر، آن‌ها باور داشتند که دیگران باور دارند که حزب کمونیست حامل آگاهی طبقه کارگر بود. در نیمه دوم قرن بیستم، این باور فرو ریخت. شعار انقلاب فرهنگی این نکته را به نیرومندانترین شکلی نشان می‌دهد: «بورژوازی در حزب کمونیست است». این آن عنصر حقیقی در ادعای هالووی است که می‌گوید دیگر عاقلانه نیست که در مورد حزب فکر کنیم. امروز تعداد کمی باور دارند که حزب کمونیست پیشتاز طبقه کارگر است.

اما این فرض که انقلابیون «می‌دانستند» به تداوم انتقال اشاره می‌کند: هالووی نمی‌گوید که آن‌ها هرگز نمی‌دانستند، او نمی‌گوید که حزب هرگز حامل آگاهی طبقه کارگر نبود. فضایی که توسط حزب باز و توسط آن حفظ شد، باقی است. این درست مثل آن است که فرم حزب مانند «پشتیبانی مرموز

سوژه» حتی هنگامی که طبقه کارگر دیگر همچون یک سوژه انقلابی حضور ندارد، باقی می‌ماند.^{۷۱} چنین حمایتی حتی با وجود این ادعا که «بورژوازی در حزب کمونیست است» نیز به اعمال تأثیر خود ادامه می‌دهد. این ادعا انعکاسی است. این خود حزب است که فضا را برای چنین نقدی می‌گشاید. حزب از این نقد سوژه حمایت می‌کند، نکته‌ای که هالووی تلاش می‌کند آن را رد نماید اما نمی‌تواند از پیش‌فرض نماید. او حق دارد که می‌گوید حزب دیگر حامل آگاهی طبقه کارگر نیست. در واقع آن هرگز نمی‌توانست حامل چنین روایتی باشد، و تلاش‌های سوسیال دموکراسی آلمان برای عرضه چنین چیزی دوام زیادی نداشت. حزب پشتیبان سوژه کمونیسم است. این سوژه به طور متنوعی در پرولتاریا، دهقانان و مردمی که تقسیم گشته‌اند، متجسم شده است.

حزب همچون پشتیبان سوژه کمونیسم عمل می‌کند که شکاف بین مردم و موقعیت‌شان در سرمایه‌داری را باز نگه می‌دارد. هر چقدر این شکاف بیشتر ظاهر شود، همانقدر نیز نیاز به، و شاید معنای حزب اثر بیشتری باقی می‌گذارد. این شکاف پوچ نیست. آن گره فرایندهایی است که تداوم تحقق نیافته‌ها در مجموعه اثرات ساختاری را سازماندهی می‌کند: من ارمانی، آرمان من، ابرمن، سوژه‌ای که فرض می‌شود بداند و باور کند-حزب به عنوان فضای «دیگری». این فضای «دیگری» منافع خودش را ندارد، یک خط درست، یا یک دانش بی‌طرف است که حقیقت تاریخ را بیان می‌کند. آن در عوض گسستی در مردم است که آن‌ها را از موهبت موقعیت‌شان جدا می‌کند، گسستی که نتیجه جامعه‌گرایی آنهاست. شیوه‌ای که کارهای متعلق به آنان به خودشان بازمی‌گردد.

تجربه سیاسی نشان می‌دهد که جنبش‌های رادیکال به سادگی نمی‌توانند از دولت حذر کنند-دولت به آن‌ها اجازه نمی‌دهد. آن به طور فعالی در این جنبش‌ها نفوذ می‌کند، بوسیله پلیس کنترل می‌نماید و آن‌ها را از درون فرو می‌پاشاند. به همان اندازه‌ای که ان جنبش‌ها چالش جدی برای قدرت دولتی محسوب می‌شوند، به همان اندازه نیز آن‌ها با نیروی واکنشی مخالف خود روبرو خواهند گشت. اینکه جامعه می‌تواند خود را کنترل کند اسطوره است، هر چقدر هم که برای چپ مفید بوده است و مانند ابزاری برای توسعه سرمایه‌داری نمایان شده باشد، دیگر عمرش به پایان رسیده است.^{۷۲} بنابراین به دست آوردن کنترل سیاسی دولت به عنوان هدف مهمی باقی می‌ماند چرا که دولت مانع تغییرات سیاسی است. دولت به عنوان ابزار حاکمیت طبقاتی سرمایه‌داری از یک طرف به اعمال نظم در جهت منافع سرمایه می‌پردازد، و از انجام هر چیزی برای جلوگیری از، تغییر جهت، و فروپاشی اپوزیسیون دریغ ندارد. در مواجهه با پلیس نظامی، اگر نخواهیم از بازستانی دستاوردهای اجتماعی جنبش طبقه کارگر نام ببریم، آیا عاقلانه است که در رؤیای یک انقلاب سیاسی باشیم که

دولت را نادیده می‌گیرد، به آن اجازه می‌دهد که به اعمال و وظایف قانونی، پلیسی، سرکوبگرانه خود ادامه دهد؟ اگر ما فکر نمی‌کنیم که دولت بایستی در دست‌هایی باقی بماند که امروز آن را در دست دارند، وقتی که ما موفق نشدیم آن را به عنوان عاملی در چشم‌انداز سیاسی خود وارد کنیم، آنگاه ما از خواب و کمای سیاست لحظه زیبا بیرون می‌ایم.

ممکن است اعتراض شود که دولت‌های غیرمتمرکز، فدرال، و بهم پیوسته معاصر در دستان هیچ کسی قرار ندارد و بنابراین نمی‌توان آن را به تصرف در آورد. اما این اعتراض، به طور ضمنی بر دید یک تکنوکرات لیبرال از دولت صحنه می‌گذارد. شروع آن از اینجاست که تو گویی سیستم‌های حقوقی و تعهداتی که دولت بر پایه آن‌ها قرار دارند چیزی به جز پروتوکل‌های خنثی نیستند. آرمان کلاسیک دیکتاتوری پرولتاریا مستقیماً در مقابل این دروغ می‌ایستد. در واقع دولت لیبرال دیکتاتوری سرمایه است. بنیادهای اولیه آن این اطمینان را می‌دهد که مزایای شک، «عقل سلیم»، در سمت سرمایه‌داری قرار گیرد، آن چیزی تصمیم درست است، که طرز فکر بورژوازی را تائید می‌کند: محافظت از مالکیت خصوصی، حفظ آزادی‌های فردی، ترویج تجارت و بازرگانی. هدف از کسب کنترل دولت، تمرکز بر سطح اصولی قوانین، رفتار، و انتظاراتی است که عقل سلیم را هدف قرار می‌دهد تا اینکه حرکت در جهت منافع مشترک عاقلانه به نظر رسد.

سرمایه‌داران به طور داوطلبانه فرایندهای سازماندهی مجدد انباشت تا وقتی که آن نقطه پایان بر پرولتاریزه شدن بگذارد، را به رسمیت نخواهند شناخت. آن‌ها به سادگی کنترل و مالکیت ابزار تولید را از رها نخواهند کرد. دولت‌ها در دم و بلادرنگ سرکوب، دستگیری، و زندانی کردن آن‌هایی که در برابرشان مقاومت می‌کنند را متوقف نخواهند نمود. چنین تغییرات اساسی فقط با سیاسی کردن مبارزه، و بین‌المللی کردن آن بوجود خواهد آمد. چپ‌ی که از سازماندهی برای قدرت اجتناب می‌ورزد، بی‌قدرت باقی خواهد ماند. به همین دلیل ما باید دوباره در مورد حزب صحبت کنیم.

برگرفته از فصل چهارم کتاب «توده‌ها و حزب» اثر جودی دین، انتشارات ورسو، سال ۲۰۱۶

- ۱ روبرت میشلز، «احزاب سیاسی»
- ۲ خوان لینز، «روبرت میشلز»
- ۳ لنین، «امپریالیسم و سوسیالیسم در ایتالیا»
- ۴ سیمور مارتین لیپست، «میشلز، تنوری احزاب سیاسی»
- ۵ روبرت میشلز، «احزاب سیاسی»
- ۶ میشلز در کتاب احزاب سیاسی چند بار به پارتو، البته نه به صراحت، در این مورد رجوع می‌کند. برای خلاصه مباحث پیرامون کتاب احزاب سیاسی به «چشم انداز احزاب سیاسی روبرت میشلز» نوشته فیلیپ جی کوک مراجعه کنید.
- ۷ روبرت میشلز، «احزاب سیاسی»
- ۸ همانجا
- ۹ همانجا
- ۱۰ نگاه کنید به نقد ال. ای. کافمن از شیوه‌های عمل کنشگران که در اکوپای وال ستریت به کار گرفته شد، «الاهیات وفاق»، در مجله جامعه‌شناسی برکلی
- ۱۱ روبرت میشلز، «احزاب سیاسی»
- ۱۲ همانجا
- ۱۳ همانجا
- ۱۴ همانجا
- ۱۵ همانجا
- ۱۶ همانجا
- ۱۷ همانجا
- ۱۸ همانجا
- ۱۹ همانجا
- ۲۰ همانجا
- ۲۱ همانجا
- ۲۲ همانجا
- ۲۳ همانجا
- ۲۴ همانجا

- ۲۵ ژاک لاکان، چهار مفهوم اساسی روانکاوی
- ۲۶ برای یک بحث دقیق‌تر در مورد بت‌پرستی نگاه کنید به جیمز ار مارتل، «قانون تک و تنها: والتر بنیامین و فرمان دوم»
- ۲۷ روبرت میشلز، «احزاب سیاسی»
- ۲۸ همانجا
- ۲۹ همانجا
- ۳۰ همانجا
- ۳۱ همانجا
- ۳۲ ژاک لاکان، چهار مفهوم اساسی روانکاوی
- ۳۳ همانجا
- ۳۴ همانجا
- ۳۵ ژیزک، چگونه باید لاکان را خواند
- ۳۶ همانجا
- ۳۷ جودی دین، افق کمونیستی
- ۳۸ همانجا
- ۳۹ پاول میسون، گاردین 07-07-2014
- ۴۰ ژاک لاکان، چهار مفهوم اساسی روانکاوی
- ۴۱ ابژه والای ایدئولوژی
- ۴۲ همانجا
- ۴۳ همانجا
- ۴۴ سازمانگر حزبی شماره ۹:۱، ۱۹۳۳
- ۴۵ سازمانگر حزبی شماره ۱۰:۱۴، ۱۹۳۱
- ۴۶ همانجا
- ۴۷ همانجا
- ۴۸ سازمانگر حزبی شماره ۴:۵، ۱۹۳۱
- ۴۹ سازمانگر حزبی شماره ۵:۸، ۱۹۳۲
- ۵۰ سازمانگر حزبی شماره ۴:۵، ۱۹۳۱

- ۵۱ سازمانگر حزبی شماره: ۶:۳ ۱۹۳۳
- ۵۲ سازمانگر حزبی شماره ۵:۷، ۱۹۳۲
- ۵۳ سازمانگر حزبی شماره ۶:۲، ۱۹۳۳
- ۵۴ سازمانگر حزبی شماره ۶:۸، ۱۹۳۳
- ۵۵ سازمانگر حزبی شماره ۶:۱، ۱۹۳۳
- ۵۶ ژیزک، چگونه باید لاکان را خواند
- ۵۷ دوین روسا، پسانارشیسیم: یک خواننده
- ۵۸ جان هالووی، تغییر جهان بدون گرفتن قدرت
- ۵۹ همانجا
- ۶۰ همانجا
- ۶۱ دانیل بن سعید، «جهش، جهش، جهش»، سوسیالیسم بین‌المللی شماره ۲
- ۶۲ ژیزک، انقلاب پشت دروازه‌ها
- ۶۳ جان هالووی، تغییر جهان بدون گرفتن قدرت
- ۶۴ ژیزک، انقلاب پشت دروازه‌ها
- ۶۵ جان هالووی، تغییر جهان بدون گرفتن قدرت
- ۶۶ همانجا
- ۶۷ همانجا
- ۶۸ دانیل بن سعید، ماتریالیسم تاریخی، سال ۲۰۰۵
- ۶۹ جان هالووی، تغییر جهان بدون گرفتن قدرت
- ۷۰ سیمور مارتین لیپست، دموکراسی و سازمان احزاب سیاسی
- ۷۱ جودی دین، افق کمونیستی
- ۷۲ فلیکس گواتاری، خطوط جدید اتحاد، فضاهاى جدید ازادى